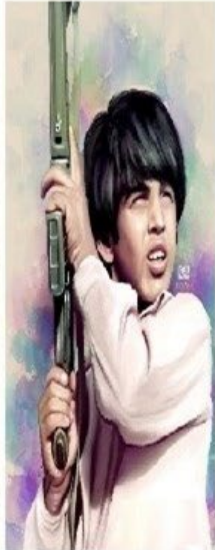
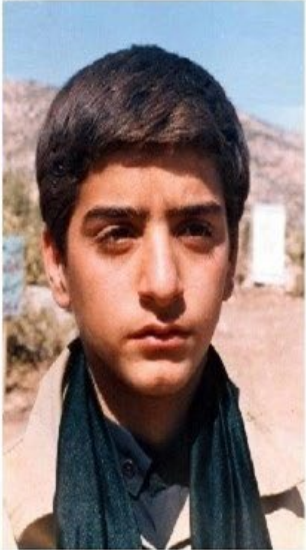
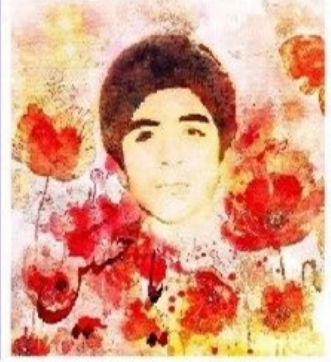


# کشکول خاطرات (جلد ۲۰)



ناصرکاوه

کتاب کشکول خاطرات\_ ناصرکاوه





این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیستم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

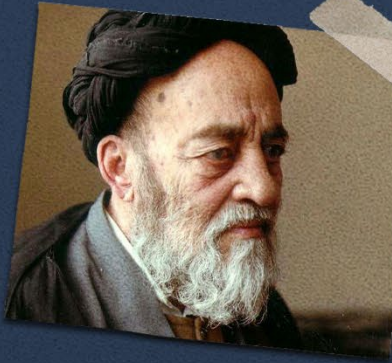
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیستم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

در سال‌های حدود چهل و شش یا چهل و هفت در مشهد، جلسه‌ای با مرحوم علامه طباطبایی داشتیم، که آن جلسه تقریباً دو روز استمرار داشت. موضوع مورد بحث در جلسه، قضایای مبارزات و حرکت امام بزرگوار بود، که آن هنگام در نجف تشریف داشتند.

۲



در مقطعی از بحث، ایشان نکته‌ای ایراد فرمودند که من آن را یادداشت کردم و حتی در سال‌های پنجاه و شش و پنجاه و هفت که بنده در تبعید بودم، در نامه‌هایی که به بعضی از جاها می‌نوشتم، آن نکته را بدون ذکر نام مبارک علامه می‌آوردم.

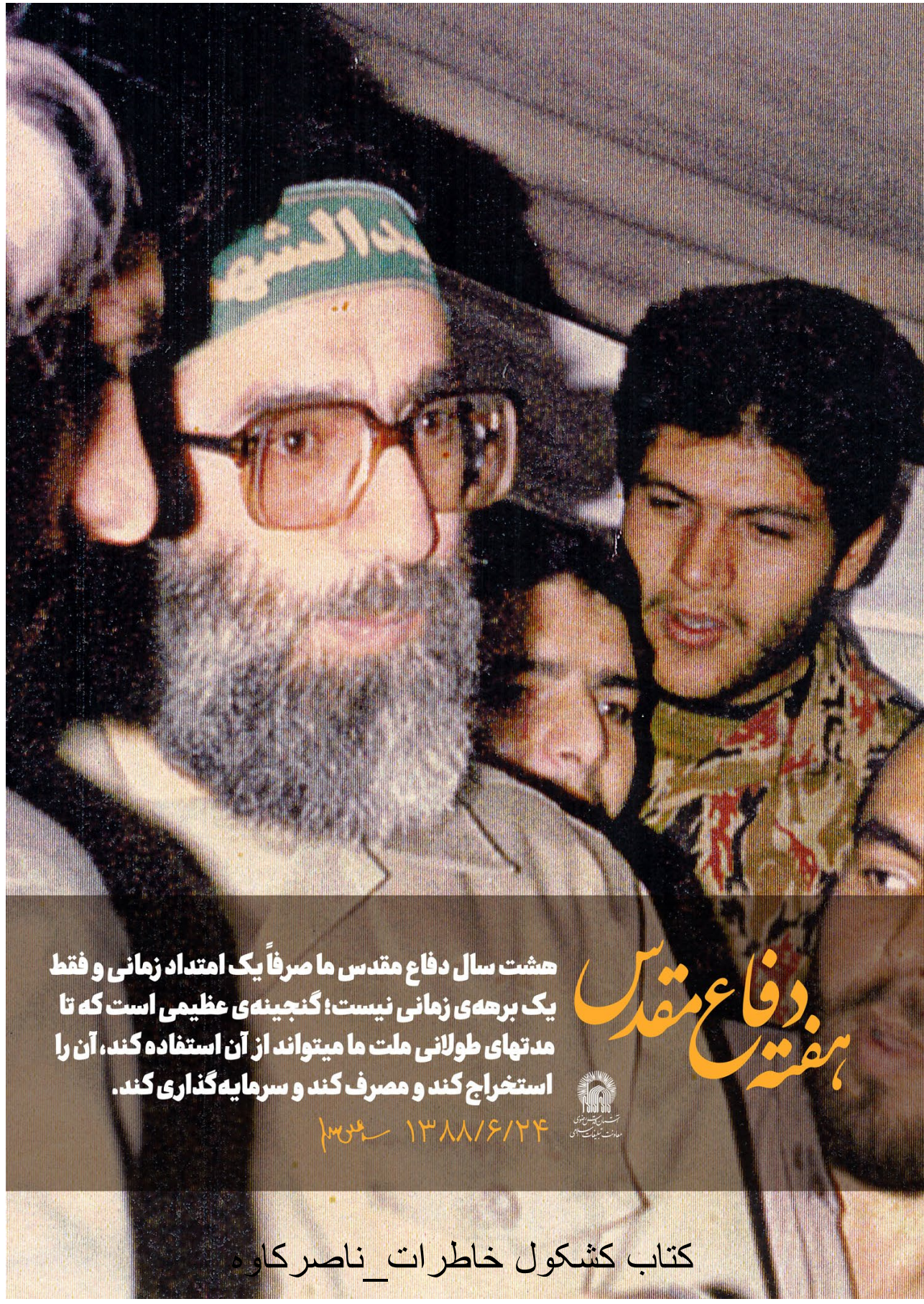
۳



آن نکته این است که ایشان بعد از ساعت‌های طولانی که بحث شده بود، فرمودند: جای شک نیست که تقصیر بزرگی انجام گرفته است. آن تقصیر همین بود؛ تخلی (ترک کردن چیزی) از امور سیاست و اداره کشور مسئله نظام اجتماعی و حکومت و غیره. فقه شیعه، یک فقه غیر حکومتی و فقه فردی بود. امام بزرگوار، فقه شیعه را به سمت فقه حکومتی کشاند.

کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۰۳





هشت سال دفاع مقدس ما صرفاً یک امتداد زمانی و فقط  
 یک برهه‌ی زمانی نیست؛ گنجینه‌ی عظیمی است که تا  
 مدتهای طولانی ملت ما میتواند از آن استفاده کند، آن را  
 استخراج کند و مصرف کند و سرمایه‌گذاری کند.

# دفاع مقدس هفتاد و هفت سال

۱۳۸۸/۶/۲۴ عید ۳۳



کتاب کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#تنها\_تفریح\_سرتیپ...!!

🌸 سرتیپ، پانزده سال بود که طعم غذا را نچشیده بود، به مهمانی نرفته بود، حتی نمی توانست دردش را درست بیان کند. تنها تفریحش این بود که با همسرش سوار آمبولانس شود و برای ویزیت و معالجه به بیمارستان برود... در نهایت پس از تحمل درد و رنج بی حساب در اسفند ماه نود، بال شهادت خود را گشود و به لقاءالله شتافت. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید ابراهیم مهران راد

#دهنم\_سرویس\_شده!

🌸 قبل از عملیات بود، داشتیم با هم تصمیم می گرفتیم اگر گرفتار افتادیم چطور توی بی سیم به همرزم هامون خبر بدیم که تکفیریا نفهمن....یهو سیدابراهیم (شهید صدرزاده) از فرمانده های تیپ فاطمیون، بلند گفت: آقا اگر من پشت بی سیم گفتم: همه چی آرومه من چقدر خوشبختم...بدونید دهنم سرویس شده. 🌸 خاطره ای به یاد همه شهدای مدافع حرم

#رسم\_روزهای\_جنگ...!

🌸 روز بمباران به عادت همیشگی، سردشتی ها خودشان را به زیر زمین خانه رساندند، گمان می کردند، همچون دیگر وقت ها زیرزمین پناهگاه امنی است، مهربی

ملکاری هم مثل همه مردم شهر پسر یک ساله‌اش را بغل کرد و تند به پناهگاه خانه‌شان گریخت. همه اهالی خانه با شنیدن صفیر بی‌امان هواپیماها بر آسمان شهر به زیرزمین پناه آوردند، در زیرزمین را بستند، زانوهای‌شان را بغل کردند و تنگ هم نشستند، سرها در جبین، کودکان در آغوش و دلهره در وجود.

🌸 کودک یک‌ساله بی‌قراری می‌کرد و مادر راهی برای آرام کردنش نداشت، هواپیماها در آسمان شهر می‌چرخیدند و دلهره به دل مردم چنگ می‌زد، چرخیدن هواپیماها بالای شهر رسم روزهای جنگ بود، مردم می‌گفتند: «خلبان باید هدف را پیدا کند.» و همه آرزو می‌کردند هدف بعدی نباشند.

🌸 اما این بار هدف، خانه مهری بود، بمب طاق خانه را کوبید، مهیب انفجار، لرزش زمین و زمان، هجوم خاک چشم‌ها را کور کرده بود، کسی پی در پی می‌گشت، در با موج انفجار کوبیده و چفت شده بود. سرفه، سوزش پوست، صدای گریه بچه، در باز نمی‌شد به بیرون راهی نبود، کسی فریاد کمک را نمی‌شنید.

🌸 همه شهر صدا بود، ناله و فریاد، زمان به کندی می‌گذشت. کودک ناله می‌کرد، انگار صدایش گرفته بود، زبان بسته نمی‌گفت از چه می‌نالند و کم‌کم صدایش رو به خاموشی رفت....

🌸 عباس آقا قبل از ایام محرم از منطقه آمد. یک شب باهم نشستیم و حرف می‌زدیم. مامان، حنا داری؟ میاری برام بذاری؟ برای چی؟ آخه این دست‌ها می‌خواد قطع بشه؟ یک رو دستی به او زدم. می‌خواهی منو شکنجه بدی؟ به اصرارش رفتم حنا درست کردم و آوردم؛ هر وقت عباس آقا حنا می‌گذاشت، می‌گفت: «این برای حضرت قاسم(ع)، این برای حضرت علی اکبر(ع)، این هم برای حضرت علی اصغر(ع)» با دیدن این کار او، اوقاتم حسابی تلخ شد و گفتم: «عباس جان، تو رو خدا امسال محرم توی تکیه که خودت به پا کردی، عزاداری کن، نوحه بخون و صدایت را ضبط کن» او هم گفت: «باشه». عباس قبل از شهادتش در فکه وقتی برای غسل شهادت به پادگان دوکوهه رفته بود، همانجا روی نوار ضبط شده‌ای گفته بود: «من در حمام شهید همت هستم و غسل شهادت می‌کنم. آرزو دارم در روز عاشورای امسال در محضر ابا عبدالله(ع) باشم». او روز ۵ خرداد ۱۳۷۵ مصادف با ۷ محرم وقتی که برای پیدا کردن شهدا در کانالی معروف به «والمری» مشغول به کار شده بود، بر اثر انفجار مین، با دست و پای قطع شده، بدنی پراز ترکش و صورتی سوخته به شهادت رسید. عباس آقا وصیت کرده بود که ظهر عاشورا پیکرش را دفن کنند؛ همین طور هم شد. راوی: مادر شهیدان حسن، حسین و عباس صابری

#کور\_خوانده...!

🌸 شب عملیات فرا رسید. ابتدای محور «چم هندی» ایستاده بودم تا گردان‌ها را به سمت جلو هدایت کنم. برادر مهدی نصر، فرمانده محور «چم هندی» را دیدم که ماشین جیب ایشان در رمل گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد. ایشان دنبال وسیله نقلیه‌ای بود تا خود را به جلو برساند.

🌸 یک دستگاه موتورسیکلت ۲۵۰ آوردند. برادر نصر با بی سیم چی‌اش سوار موتور شدند. هنوز مسافتی نرفته بود که موتورش هم خراب شد و از حرکت باز ماند. نزدیک ایشان رفتم. با لحن خاصی گفت: (خطاب به موتور) «ظاهراً خبر دارند امشب مسأله ما حل می‌شود، می‌خواهند مانع شوند، ولی کور خوانده من پیاده هم که شده این راه را می‌روم؛ فرصت شهادت از دست دادنی نیست؛ چون شاید تکرار شدنی نباشد. مهدی رفت و به آرزوی دیرینه‌اش رسید و من در صبحدم عملیات، خبر شهادت آقا مهدی نصر را شنیدم. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید مهدی نصر

#زننده\_به\_گور\_شدن\_رزمنده\_۱۵\_ساله...!!

🌸 بنده (محمدرضا آذرفر) در ۱۵ سالگی عازم جبهه شدم؛ رزمنده بسیجی بودم؛ اول فروردین ۶۷ یعنی یک ساعت و نیم از تحویل سال نو گذشته بود؛ در منطقه

مریوان سه شبانه روز جنگیدم؛ سپس از شدت خستگی به پایگاه عراقی‌ها رفتم و خوابیدم. در مدتی که من خواب بودم، پایگاه عراقی‌ها از دست ما رفت؛ یک موقع از خواب بیدار شدم و دیدم یکی از پشت، گردنم گرفته و بلندم کرده است؛ او را که نگاه کردم خیلی ترسیده بودم؛ از نیروهای گارد ریاست جمهوری صدام بود و مانند هیولا؛ یک لگد به کمرم زد و هنوزم جای آن محل ضربه درد می‌کند.

🌸 صدامی‌ها مرا تا گردن زیر خاک کردند؛ آن روز باران هم می‌بارید و ۴ ساعت اسیر گِل بودم؛ صدامی‌ها مشروب می‌خوردند و سر مرا نشانه می‌گرفتند و می‌خندید؛ خدا خواست بچه‌های ما که از آن طرف شکست خورده بودند، صحنه را دیدند و صدامی‌ها را زدند؛ بچه‌ها مرا از زیر گِل بیرون کشیدند. رزمنده‌ای آذری‌زبان مرا روی دوشش گرفته بود تا از منطقه خارج کند؛ آن موقع در پایگاه عراقی‌ها درگیری شد و او در همانجا به شهادت رسید. بعد از درگیری، من هم داخل دره‌ای عمیق افتادم و بعد از مدتی مرا از آن جا بیرون آوردند که در ابتدا مانند جنازه بودم که بعد از مدت طولانی درمان توانستم روی پا بایستم.

#غواص\_ها\_و\_دستی\_که\_آمده\_بود\_دستگیر\_ما\_باشد....

🌸 داخل خاک عراق مشغول جستجو بودیم؛ یکی از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه‌ای جلوتر از اینجا یک گورستان دسته جمعی از شهدای ایرانی است. اما



عراقی‌ها اجازه عبور نمی‌دادند؛ با تلاش بسیار و پس از مدت‌ها پیگیری به آن منطقه رفتیم؛ آن روز تلخ‌ترین روز دوران تفحص بود. ۶۷ شهیدای غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم‌های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می‌دیدم باور کردنی نبود؛ بعضی‌ها این اسیران جنگی را زنده به گور کرده بودند، پلاک همه آنها را هم جدا کرده بودند تا شناسایی نشوند. آنها ۶۷ شهید گمنام بودند.

🌸 در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود، انگشتر فیروزه زیبایی هم بردست داشت، این دست مدت‌های طولانی مونس من شده بود. هر وقت کار ما گره می‌خورد به سراغ این دست می‌آمدیم؛ گویی این دست آمده بود تا دستگیر همه ما باشد.

#شهیدی\_که\_بشارت\_شهادتش\_را\_از\_امام\_زمان\_عج\_گرفت.

🌸 زمانی که شهید محمود قربانی برای آخرین بار به جبهه رفت، پیش از رفتن، خواب امام زمان (عج) را دیده بود که به ایشان فرموده بودند، این بار که شما به جبهه بروید، به درجه والای شهادت می‌رسید و حالت چگونگی شهادت را برای ایشان بیان کردند. امام زمان (عج) به محمود گفته بودند، تیری به سینه شما می‌خورد و دست راست را روی سینه می‌گذاری و با ترکش بعد انگشت شصت شما قطع خواهد شد. وقتی محمود از خواب بیدار شد، خوابش را برای من تعریف کرد. من که همسر

او بودم، خیلی ناراحت شدم و گفتم: این بار به جبهه نرو. من می‌ترسم از اینکه شما شهید شوید. حاج محمود گفت: این خواب یکی از امتحانات الهی است. من باید به جبهه بروم و در راه رضای خدا و به خاطر وطن اسلامی‌ام به شهادت برسم، نه این که در بستر خفته بمیرم یا بر اثر سانحه. به هر حال شهید به جبهه رفتند و در منطقه شلمچه پس از دو ماه خبر شهادت ایشان را برایم آوردند. وقتی شهید را به خانه آوردند، من از بسیج محله‌مان خواستم شهید را ببینم. وقتی جنازه شهید را دیدم به همان نحو که خواب را برایم تعریف کرده بود، به شهادت رسیده و انگشت شصت او به همراه دو انگشت دیگرش قطع شده بود.

#پرستار\_شهید\_فیلم\_چ

🌸 شهیده فوزیه شیردل همان پرستار فیلم «(چ)» حاتمی‌کیا است که در ۲ اردیبهشت ۱۳۳۸ در یک خانواده مذهبی در کرمانشاه به دنیا آمد و در ۲۵ مرداد ماه ۱۳۵۸ در شهر پاره‌ای که شهید چمران را برای دفاع از خود می‌دید، در لباس سفید پرستاری به شهادت رسید. شهید چمران در توصیف شهادتش می‌گوید: "دختر پرستاری که پهلویش هدف گلوله دشمن قرار گرفته بود، خون، لباس سفیدش را گلگون کرده بود، ۱۶ ساعت مانده بود و خون از بدنش می‌رفت.... این فرشته بی‌گناه ساعاتی بعد، در میان شیون و ضجه‌زدن‌ها جان به جان آفرین تسلیم کرد."

#خطر\_پیشش\_احساس\_خطر\_می\_کرد!

🌸 تا به حال غصه دار و غمگین ندیده بودمش. همیشه دندان های صدفی سفید فاصله دارش از پس لبان خندانش دیده می شد. قرص روحیه بود! نه در تنگناها و بدببیری ها کم می آورد، نه زیر آتش شدید و دیوانه وار دشمن.

🌸 یک تنه می زد به قلب دشمن. به قول معروف، خطر پیشش احساسِ خطر می کرد! اسمش قاسم بود. پدرش گردان دیگر بود. تره به تخمش می رود، قاسم به باباش. هر دو بشاش بودند و دل زنده. خبر شهادت دادن به برادر و دوستان شهید، با قاسم بود:

🌸 - سلام ابراهیم. حالت چه طوره؟ دماغت چاقه؟ راستی بینم تو چند تا داداش

داری؟

- سه تا، چه طور مگه؟

- هیچی! از امروز دو تا داری؛ چون داداش بزرگت دیروز شهید شد!

- یا امام حسین!

🌸 به همین راحتی! تازه کلی هم شوخی و خنده به تنگ خبر می بست و با شنونده

کاری می کرد که اصل ماجرا یادش برود. هر چی بهش می گفتم که: آخر مرد مؤمن

این چه طور خبر دادن است؟ نمی‌گویی یکهو طرف سخته می‌کند، یا حالش بد می‌شود؟ می‌گفت: دمت گرم. از کی تا حالا خبر شهادت شده خبر بد و ناگوار؟!

- منظورم اینه که یک مقدمه چینی‌ای، چیزی...

- یعنی توقع داری یک ساعت لفتش بدم؟ که چی؟ برادر عزیزتر از جان! یعنی به طرف بگویم شما در جبهه برادر دارید؟ تا طرف بگوید چه طور؟

🌸 بگویم: هیچی دل نگران نشو. راستش یک ترکش به انگشت کوچک پای چپش خورده و کمی اوخ شده و کلی رطب و یابس بیافم و دلش را به هزار راه ببرم و بعد از دو ساعت فک تکاندن و مخ تیلیت کردن، خبر شهادت بدهم؟ نه آقا جان، این طرز کار من نیست. صلاح مملکت خویش خسروان دانند! من کارم را خوب فوتِ آبم. نرود میخ آهنین در سنگ! هیچ‌طور نمی‌شد بهش حالی کرد که... بگذریم.

#همت\_حاج\_رضا

🌸 صبح عملیات محرم بود. پاتک بعضی‌ها شروع شده بود. موشک‌های ((مالیوتکای)) آنها حجم سنگینی از آتش را در منطقه ایجاد کرده بود. از زمین و آسمان آتش می‌بارید و هر لحظه که می‌گذشت سختی و فشار کار بیشتر می‌شد. در این میان خبری از حاج رضا امانی در خط مقدم نبود. همیشه در لحظه‌های خطر و

معرکه و آتش و خون او را می‌دیدیم که با رادمردی و پیکار خستگی ناپذیر خود به بچه‌ها روحیه می‌داد، اما آن روز خبری از او نبود. سراغ او را گرفتم تا سرانجام فهمیدم در کنار تانک‌ها مشغول کار است.

🌸 با خود گفتم «جل الخالق» آخر در این وقت وانفسا و با این آتش پیایی در کنار تانک‌ها چه کار می‌کند؟ خودم را به او رساندم. با تعدادی از بچه‌ها مشغول کار بر روی سیستم کنترل آتش لیزری نفربرها بود. آچار در دستش و عرق از پیشانی‌اش می‌چکید. با تعجب از او پرسیدم: «حاج رضا چه کار می‌کنی؟» گفت: «اگر یکی از اینها راه بیفتد با یک شلیک ۴۰-۳۰ نفر از عراقی‌ها را از پا درمی‌آورم.» ساعتی بعد با فریاد الله اکبر بچه‌ها، نفربرها راه اندازی شده و شروع به شلیک کردند.

#حاج\_قاسم\_از\_حاج\_احمد\_می\_گوید...

🌸 هیچوقت فکر نمی‌کردیم بنا باشد ما برای احمد صحبت کنیم، خاک بر سر ما که امروز ما زنده ایم و احمد در میان ما نیست و من برای او بناست صحبت کنم، این هم یکی از رسم‌های روزگار است. پسر شهید احمد يك جمله قشنگی می‌گفت روز شنیدن خبر احمد گریه می‌کرد، زمزمه می‌کرد با خودش و می‌گفت: «هی ما را لوس کردی، به خودت عادت دادی، حالا ما چه باید بکنیم؟» شاید در نبود شهید کاظمی بهتر می‌شود از او حرف زد. دیگه نیست بگوید: «ول کن پسر، خوست می

آید!)» می گفت: حال می کنم وقتی دژبان ها جلوی مرا می گیرند، هل می دهند، دلم می خواهد به من بگویند چکاره ای؟ کسی هر وقت يك عزيزی را از دست می دهد، يك سال، دو سال یا چهل روز به یادش هست، ازش اسم می برد، کمتر اتفاق می افتد يك مدت طولانی آدم درگیر کسی بشود که از دست می دهد، ۱۹ سال احمد، حسین حسین می کرد به یاد شهید خرازی. هیچ جلسه ای، هیچ خلوتی، جلسه رسمی، جلسه دوستانه، جلسه خانوادگی، مسافرتی وجود نداشت که او یاد باکری و خرازی و همت و این شهدا را نکند. هیچ نمازی ندیدم، که احمد بخواند و در قنوت یا در پایان نماز گریه نکند و پیوسته این ذکر: «یا رب الشهداء، یا رب الحسین، یا رب المهدی» ورد زبان احمد بود و بعد گریه می کرد. 🌹 خاطره ای به یاد شهیدان سردار حاج قاسم سلیمانی و سردار حاج احمد کاظمی

#نوید\_شهادت\_برادر\_حاج\_قاسم

خیلی خوشحال بودم. بعد از مدت ها باز هم چهره اش می خندید. فهمیدم که باید خبری باشد. بالاخره آن قدر از زیر زبانش حرف کشیدم که دانستم در جزیره خواب می بیند و یک منطقه نیزاری است هر جا که قدم می گذارد متوجه آدمهایی می شود که فقط سر اسلحه شان پیداست. خیال می کند در محاصره دشمن است....اما یک تعداد جوان خوش سیما بلند می شوند و می گویند: «ما محافظ

تویییم!)» می گوید: «من محافظ می خواهم چکار؟ من آمده ام شهید شوم!» یکی از آنها می گوید: «آرام باش، به موقعش شهید هم می شوی. اما الان وقتش نیست.»

🌸 می گفت به پای جوان افتادم و دامنش را گرفتم و گفتم: «راستش را بگو.» گفت: «تو شهید می شوی اما نه تو این عملیات.» احمد خیلی خوشحال شد رو کرد و گفت: «آقا فرود، آن روز یعنی می رسد.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید حاج احمد سلیمانی برادر شهید حاج قاسم سلیمانی

#خاطره‌ای\_که\_شهید\_سلیمانی\_در\_زمان\_حیاتش\_اجازه\_نداد\_منتشر\_شود!

🌸 مادر بزرگوار سردار حاج قاسم سلیمانی که از دنیا رفتند، پس از چند روز با جمعی از خبرنگاران تصمیم گرفتیم برای عرض تسلیت به روستای قنات ملک برویم. با هماهنگی قبلی، روزی که سردار هم در روستا حضور داشتند، عازم شدیم. وقتی رسیدیم ایشان را دیدیم که کنار قبر مادرشان نشسته و فاتحه می خوانند. بعد از سلام و احوالپرسی به ما گفت: من به منزل می روم شما هم فاتحه بخوانید و بیایید. بعد از قرائت فاتحه به منزل پدری ایشان رفتیم. برایمان از جایگاه و حرمت مادر صحبت کرد و گفت: این مطلبی را که می گویم جایی منتشر نکنید. گفت: همیشه دلم می خواست کف پای مادرم را ببوسم ولی نمی دانم چرا این توفیق نصیب نمی شد....آخرین بار قبل از مرگ مادرم که اینجا آمدم، بالاخره سعادت پیدا کردم و کف

پای مادرم را بوسیدم. با خودم فکرمی کردم حتماً رفتنی ام که خدا توفیق داد و این حاجتم برآورده شد. سردار در حالی که اشک جاری شده بر گونه هایش را پاک می کرد، گفت: نمی دانستم دیگر این پاهای خسته را نخواهم دید تا فرصت بوسیدن داشته باشم. بزرگوارش صلوات.

منبع: خبرگزاری ایسنا

#من\_قاسم\_سلیمانی\_هستم.

🌸 به لحاظ سنی خیلی کوچک بودم و وقتی که برای اعزام به جبهه اقدام کردم، از شهر «رابر» من را اعزام نکردند. رفتم شناسنامه ام را دستکاری کردم و از بسیج بردسیر در آذرماه سال ۶۱ اعزام شدم. در کرمان خیلی به من گیر دادند. هر طور بود به جبهه اعزام شدم. برای اولین مرتبه من را بردند گیلانغرب. نزدیک شهر یک پادگان بود، در آن مستقر شدیم وقتی لباس آوردند، کوچکترین شماره را به من دادند. سه بار آن را کوتاه کردم. در محوطه پادگان قدم می زدم، که یک مرتبه شخصی را دیدم که یک دست لباس بسیجی بر تن داشت و یک چفیه برگردن. آمد نزدیک من، سلام کرد و گفت: چطوری؟ بچه کجایی؟ گفتم: بچه رابر هستم. گفت: چه کسی تو را اعزام کرده؟ گفتم: من از بردسیر اعزام شدم. گفت: نمی ترسی تو را برگردانند. گفتم: نه، می روم پیش قاسم سلیمانی، همشهری من است. از او می خواهم دستور بدهد در



جبهه بمانم.گفت: اگر قاسم سلیمانی بگوید برگرد، برمی‌گردی؟ گفتم: قاسم سلیمانی می‌داند من بچه عشایر هستم و توان کار کردن در جبهه را دارم و نمی‌گویم برگرد. در جواب من گفت: قاسم سلیمانی را می‌شناسی؟ گفتم: بله. گفت: قاسم سلیمانی من هستم و حالا ماندن تو یک شرط دارد آنهم اینکه صبح‌ها جلوی گردان یک پرچم در دست داشته باشی و بدوی. در جوابش گفتم: قبول دارم.

وقت تحویل اسلحه شد، یک اسلحه قن‌داق دار کلاشینکف را به من دادند که از قد من بلندتر بود، خدا رحمت کند، شهید میرحسینی گفت: به ایشان یک اسلحه تاشو بدهید. موقع تحویل پوتین شد. باز هیچ شماره‌ای به پای من جور نیامد، شهید میرحسینی به مسئول تدارکات گفت: بروید کفش ملی، یک جفت کفش زیپی شماره ۳۶ برایش بخرید و مسئول تدارکات این را کارر کرد و یک جفت کفش ملی برای من خریدند. شاید امروز، تصور اینکه یک دانش‌آموز ۱۱ ساله، سلاح بگیرد و در صحنه جنگ حاضر شود، قابل درک و هضم نباشد. اما اینها واقعیت‌هایی هستند که در طول ۸ سال دفاع مقدس در جبهه‌های ما به وقوع پیوست...

🌸 دیروز به همراه میثم از عراق به ایران برگشتیم، برای پروژه‌ای در آنجا بودیم و عکاسی کردم. چهار سال پیش هم به آنجا رفته بودیم. شهری به نام آمرلی با بیش از بیست هزار نفر جمعیت. جایی که سه ماه در محاصره داعش بوده.

...داعش برای زنان آن شهر چند گونی لباس زیرزانه به همراه آورده بود، برای بعد از تصرف شهر و قتل عام مردانش!! این شهر با قصرشیرین دو ساعت فاصله دارد و فرماندهی مستقیم آزاد کردنش مردی بوده به نام حاج قاسم....

#ژنرال-سلیمانی-و-یک-بالش

اوایل دوران دفاع مقدس و در حدود سال‌های ۶۲ یا ۶۳ بود که حاج قاسم به همراه فرماندهان و مسئولان لشکر ۴۱ ثارالله برای انجام مأموریتی به بندرعباس آمده بودند. بعد از اتمام جلساتشان و هماهنگی لازم در مورد نحوه چگونگی اعزام نیروهای هرمزگان و شهر بندرعباس به لشکر ۴۱ ثارالله به عنوان نیروهای داوطلب اعزام به جبهه در یکی از شب‌هایی که....در یکی از شب‌هایی که وی در استان حضور داشتند چند تن از دیگران دوستان و هم‌زمان که با ایشان همراه بودیم اصرار کردیم که برای استراحت شب را به منزل ما بیایند و ما میزبان آنها باشیم که این توفیق نصیب خانواده ما شد و آن شب را در منزل ما که در شهر بندرعباس و در مجموعه منازل سازمانی سپاه بود سپری کردند.

آن شب چون دیروقت بود و حاج قاسم خسته بودند فرصتی برای صحبت با ایشان نبود و طبق معمول و رسم مهمان‌نوازی بعد از پذیرایی مختصر وسایل تشک و پتو برای خواب آوردیم حاج قاسم در کمال سادگی گفتند: "اینها چیه؟ یعنی ما روی

پتو و تشک گرم و نرم بخوابیم؟ نه همه اینها را جمع کنید، ما فقط روی زمین و تنها با یک بالش می‌خوابیم." راوی: سردار علی دانشمند برادر شهید حسن دانشمند

#تبدیل\_گردان\_خاکی\_به\_گردان\_ویژه\_غواص\_توسط\_شهید\_سلیمانی....

🌸 بعد از عملیات کربلای یک در تیرماه ۱۳۶۵ که شهر مهران آزاد شد، به اهواز آمدیم، گفتند: حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله گفت بیاید جلسه. من و آقایان نبی زاده و ملاپرست در نشست شرکت کردیم، سردار سلیمانی گفت: برای مأموریت هایی در آینده (در آن زمان فقط یک گردان غواص داشت گردان ۴۱۰ به فرماندهی شهید احمد امینی که در والفجر هشت شهید شد.) نیاز به تقویت و افزایش گردان های غواص داریم. هیچ کس بهتر از رزمنده های هرمزگان نیست و بروید و مقدمات راه اندازی گردان های غواصی از بین نیروهایتان آماده کنید.

🌸 سلیمانی ما را برای یک سفر تشویقی به مشهد برای زیارت امام رضا (ع) فرستاد. به اتفاق کادر گردان رفتیم زیارت امام رضا (ع) و از مشهد به بندرعباس برگشتیم و با مراجعه به منطقه یکم نیروی دریایی سپاه و ارتش کار آموزشی غواصی را در ساحل بندرعباس آغاز کردیم؛ حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ثارالله با آن تجربه و تخصص به رزمنده های هرمزگان از جمله فرمانده گردان ما آقای منصور نبی زاده اعتماد کرد و به این ترتیب گردان ۴۲۲ خاکی به گردان ویژه غواص تبدیل شد.

🌸 زمانی که گردان خاکی ۴۲۲ آقای نبی زاده تبدیل به گردان غواص شد اولین عملیات سه ماه بعد انجام شد، لذا یکی از گردان هایی که در لشکر ثارالله بسیار خوش درخشید، همین گردان ۴۲۲ استان هرمزگان بود. به راستی شهادت جامه‌ای است که جز آن برازنده حاج قاسم نبود، درست مانند شهید "مصطفی چمران" مجاهد خستگی‌ناپذیر دوران‌های سخت چه در لبنان و چه در جبهه‌های دفاع مقدس وقتی مرگ از او فرار می‌کرد، او خود در پی شهادت می‌دوید. راوی: سردار رضا ترابی فرمانده سابق سپاه امام سجاد(ع) هرمزگان در آیین شب خاطره «ماه‌ها دلتنگ آب نمی‌شوند.» منبع: خبرگزاری جمهوری اسلامی

#از\_من\_عکس\_بگیرید...!

🌸 در ۱۵ سال اخیر در مقاطعی که دعوت می‌شدم به خصوص در یادواره‌های شهدا، آن بزرگوار حضور داشتند چراکه به شهدا علاقه‌مند بودند. از طرفی در جبهه مقاومت سوریه و عراق برای بحث عکاسی و ضبط اتفاقاتی که در آنجا رخ می‌داد و همین‌طور در نبرد با تکفیری‌ها و داعش، چند بار توفیق داشتم خدمت شهید سردار حاج قاسم سلیمانی باشم. هرگز فکر نمی‌کردم که ایشان به شهادت برسند؛ چرا که حدود ۴۰ سال در نبرد با دشمنان در جبهه‌های مختلف حضور داشتند، دشمن سرسخت اسرائیل و آمریکا بودند و سال‌ها با کسانی که دست‌نشانده آمریکا بودند

مبارزه کردند و در نهایت با هدف مستقیم همان دشمن اصلی شیطان بزرگ آمریکا به درجه شهادت رسیدند. در طول این سال‌ها چهره با جذبه، با ابهت و ذکر و خیر خوبی‌ها و دل‌آوری‌های ایشان و لبخند ملکوتی که بر لب‌های ایشان بود، زبانزد عام و خاص است. در دوران مختلف در یادواره‌های شهدا وقتی خانواده شهدا در کنار او قرار می‌گرفتند روحیه ایشان بسیار عوض می‌شد. لبخند به لبشان می‌آمد و دست مهربانی بر سر فرزندان شهدا می‌کشیدند و آنجا بود که علیرغم اینکه علاقه‌ای به دیده شدن در عکس‌ها نداشتند اما در این شرایط و در کنار خانواده شهدا می‌گفتند از من عکس بگیرید. در یکی از مراسم یادواره شهدای حرم در حال عکاسی از ایشان و خانواده شهدا بودم که ناگهان گفتند این همه سال از من عکس گرفتی نمی‌خواهی با هم عکس یادگاری داشته باشیم، من شوکه شدم، با خودم گفتم سردار سلیمانی با آن همه جذبه به من عکاس می‌گوید که بیا با هم عکس بگیریم، این شد که در کمال ناباوری کنار ایشان ایستادم و دوربین را به دست یکی از همکاران دادم که عکسی یادگاری از من و ایشان انداختند که ماندگار شد. ابهتی که سردار داشتند هر هنرمندی را تحت تاثیر قرار می‌داد که ناشی از آن روحیه شهادت‌طلبی و روحیه علی‌وار ایشان است. راوی: سید شهاب الدین واجدی از هنرمندان فعال و عکاسان ایرانی که تصاویر بسیاری از شهید سپهبد حاج قاسم

سلیمانی ثبت کرده است. منبع: خبرگزاری ایسنا

# شهید مدافع حرم حسن قاسمی دانا

از سال ۹۱ که کریلا رفت و آمد، از آن به بعد در مراسم هایی که موسیقی می گذاشتند شرکت نمی کرد. البته از قبل هم در این مراسم ها نمی رفت. چون من و پدرش هم نمی رفتیم. ولی گاهی پیش می آمد که جشن اقوام نزدیک مجبور می شدیم برویم، اما حسین در همین مجالس نزدیکان هم دیگر شرکت نمی کرد. بعد از سفر کریلا همیشه این جمله را می گفت: « باید کریلام رو نگه دارم » برگرفته از کتاب « سروها ایستاده می مانند»



کتاب کشکول خطرات\_ ناصر کاوه

#از\_من\_گفتن\_بود!

🌸 به همراه سردار بارها برای قرائت فاتحه بر سر مزار شهید یوسف الهی حاضر شده بودم و می دانستم فضای کنار این شهید والامقام جایی برای دفن یک پیکر را ندارد به شهید حاج قاسم عرض می کردم که حاج آقا فضای اینجا بسیار کوچک است و جای شما نمی شود که حاج قاسم در پاسخ به من افزود: افضلی از من گفتن بود.

🌸 حال که با پیکر تکه تکه شده شهید حاج قاسم روبرو شده ایم و شواهد امر حاکی از این است که برای دفن پیکر مطهر سردار فضای زیادی نیز نیاز نیست متوجه صحبت های آن روز شهید حاج قاسم شده ام. راوی: یوسف افضلی معاون فرهنگی و مشارکت های مردمی ستاد بازسازی عتبات - منبع: خبرگزاری جمهوری اسلامی

#موقع\_کفن\_کربلا\_را\_دیدیم....

🌸 به آقا عرض کردم: دیشب که خواستیم شهداء را کفن کنیم کربلا را دیدیم، همه بدن ها اربا اربا بود، حاج قاسم پنج تکه شده بود، سر در بدن نداشت، بخشی از کتف و دست راست و امعاء و احشاء و پای راست از مچ به پائین. ابومهدی مهندس هم فقط ۴ الی ۵ کیلو گوشت.... عرض کردم: با اینکه برای کفن کردن همه وسایل را داشتیم، پارچه داشتیم، پنبه داشتیم، پلاستیک و دیگر لوازم راداشتیم اما نمی

توانستیم این پیکرها را خوب جمع و جور کنیم و به سختی تیمم داده و کفن کردیم، می دانم امام زین العابدین در کربلا چطور جنازه سید الشهداء را با بوری جمع کرد؟

روایت سردار باقرزاده در محضر رهبر انقلاب

#حاج\_قاسم: #حاج\_احمد\_مرا\_ببر...

🌸 در مستند «نامه‌ای به احمد» شهید سردار حاج قاسم سلیمانی در پاسخ به سؤال مبنی بر اینکه اگر بخواهد به هم‌رزم شهیدش سردار فاتح خرمشهر حاج احمد کاظمی حرف یا نامه‌ای بنویسد چه می‌گوید. این شهید والامقام اینگونه می‌گوید: «من همیشه به احمد (شهید احمد کاظمی) می‌گفتم «الهی دردت بخوره تو سرم»، اصطلاح من بود نسبت به احمد، دورت بگردم. من دلم می‌خواست واقعاً، آنچه مکنونات قلبی من است. از خدا این رو می‌خوام که خدا هر چه سریعتر به او ملحق کند. به او اگر بنویسم، این را خواهم نوشت من را ببر...» منبع: سایت مشرق نیوز



#وقتی\_همه\_خواب\_بودند....

🌸 بعد از شهادت هم‌سرم، دستم خالی بود. با بودن سه تا بچه و دریافت حقوق مستمری با وجود اینکه خودم هم سرکار می‌رفتم، ولی حقوقم کفاف دخل و خرجم رو نمی‌داد. تازه مستأجر هم بودم! تو این فکر بودم تا بیمه به من حقوق بده من باید چکار کنم که خوابم بُرد.... تو خواب شهید بزرگوار به خوابم اومد و گفت: اون



قرآنی که برات خریدم قاب داره. تو قابش کمی پول گذاشتم؛ برو بردار. یکهو بیدار شدم، نزدیک نماز صبح بود. عجب خوابی دیدم! من که از مشکلاتم به کسی نگفتم، فقط تو دلم با خودم مرور کردم. بعد نماز، قرآن رو برداشتم تا براشون قرآن بخونم که یاد خوابم افتادم. قرآن رو از قابش درآوردم، دیدم درسته مبلغی پول توش هست و خیلی تعجب کردم! و به یقین رسیدم که شهدا زنده هستند و جاودان. روح حاج قاسم سلیمانی و همه شهدا و شهید بزرگوارم شاد.  خاطره ای به یاد جانباز شهید احمد رضا خوشحال-راوی: همسر معزز شهید [خواهر دو شهید]

#دو-تا-کفن-پیش-بی-کفن...!!

 سال ۸۹ که برای دومین بار مشرف شدیم به کربلا، من چندبار به آقا محمد گفتم برای خودمون کفن بخریم و ببریم حرم امام حسین برای طواف، ولی ایشون همش طفره می رفت، می گفت: بالاخره یه کفن پیدا میشه که ما رو بذارن توش.... بعد چند بار که اصرار کردم ناراحت شد و گفت: دو تا کفن می خوای ببری پیش بی کفن! اون روز خیلی شرمنده شدم.... ولی محمد جان نمی دونستم که قراره تو هم یه روز بی کفن تو غربت، پیکرت جا بمونه....  خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم محمد بلباسی

راوی: همسر شهید

#همسایه\_ابدی\_حاج\_قاسم\_سلیمانی

🌹 شهید «محمدحسین یوسف‌الهی» عارفی است که در واحد اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله، مراتب کمال الی الله را طی کرد و کمتر رزمنده ای است که روزگاری چند با محمد حسین زیسته باشد اما خاطره ای از سلوک معنوی و کرامات او نداشته باشد. محمدحسین، مصداق سالکان و عارفانی است که به فرموده حضرت روح الله رحمت الله علیه، یک شبه ره صد ساله را پیمودند و چشم تمام پیران و کهنسالان طریق عرفان را حسرت زده قطره ای از دریای بی انتهای خود کردند.

📖 کتاب "نسل سوخته" رازهایی از این شهید و همسایه ابدی حاج قاسم سلیمانی با مجروح شدن پسر محمدحسین برای ملاقاتش به بیمارستان رفته بودم نمی دانستم در کدام اتاق هست. در حال عبور از سالن بودم که یک دفعه صدایم کرد: مادر! بیا اینجا. وارد اتاق شدم. خودش بود؛ محمدحسین من! اما به خاطر مجروح شدن هر دو چشمش بسته بود! بعد از کمی صحبت گفتم: مادر! چه طور مرا دیدی؟! مگر چشمانت.... اما هر چه اصرار کردم، بحث را عوض کرد!

🌸 پنجمین بار که مجروح و شیمیایی شد سال ۶۲ بود. او را به بیمارستان شهید لبافی نژاد تهران آوردند. من و برادر دیگرم با اتوبوس راهی تهران شدیم. ساعت ۱۰

شب به بیمارستان رسیدیم. با اصرار وارد ساختمان بیمارستان شدیم. نمی‌دانستیم کجا برویم. جوانی جلو آمد و گفت: شما برادران محمدحسین یوسف‌الهی هستید؟ با تعجب گفتیم: بله! جوان ادامه داد: حسین گفت: برادران من الان وارد بیمارستان شدند. برو آنها را بیاور اینجا! وارد اتاق که شدیم، دیدیم بدن حسین سوخته ولی می‌تواند صحبت کند. اولین سؤال ما این بود: از کجا دانستی که ما آمدیم؟ لبخندی زد و گفت: چیزی نپرسید؛ من از همان لحظه که از کرمان راه افتادید، شما را می‌دیدم! محمد حسین حتی رنگ ماشین و ساعت حرکت و ... را گفت! زمستان ۶۴ بود. با بچه‌های واحد اطلاعات در سنگر بودیم. حسین وارد شد و بعد از کلی خنده و شوخی گفت: در این عملیات یک راکت شیمیایی به سنگر شما اصابت می‌کند. بعد با دست اشاره کرد و گفت: شما چند نفر شهید می‌شوید. من هم شیمیایی می‌شوم. حسین به همه اشاره کرد به جز من! چند روز بعد تمام شهوذهای حسین، در عملیات والفجر ۸ محقق شد!

#لحظه\_های\_خاطره

🌸 حدود ۳۵ نفر بودیم؛ زخمی و سالم. دو نفر هم همان جا شهید شدند. تشنگی امان مان را بریده بود. هر چه اصرار می‌کردیم، آب نمی‌دادند. می‌گفتند: "ماه صیام. حرام، حرام!" نمی‌دانم چه سنتی است بین این قوم و ندادن آب؟

بعداً که به بصره منتقل شدیم، دیدیم که اکثرشان نوشابه می خوردند. ۹ روز در بصره بودیم؛ درون یک سالن سینما که ۲۰۰-۴۰۰ نفر اسیر در آن نگهداری می شدند. عکس بزرگی از صدام آنجا نصب کرده بودند که روز سوم-چهارم، به دست بچه ها تکه تکه شد. هنگام عبور از میان شهر، مردم برای تماشای اسرا به خیابان آمده بودند. بعضی ها ناراحت بودند و بعضی خوشحالی می کردند.

🌸 در بیمارستان بصره، یک سرباز بود که ابتدا مجروحان فکر می کردند پرستار است. وقتی یک مجروح ایرانی می آوردند، با مهربانی خاصی به ملاقات او می رفت و می پرسید: "کجای بدنت درد می کند؟" وقتی که مجروح می گفت؛ دستم یا هر جایی دیگر، آن چنان با لگد به جایی که درد می کرد، می زد که مجروح بیچاره بی هوش می شد. چند نفر از بچه ها به خاطر این گونه کارهای وحشیانه و نبودن دکتر، به شهادت رسیدند؛ از جمله برادر "حسین خاکباز". سه نفر از سربازان عراقی در بصره، وقتی ما را با آن حالت دعا و راز و نیاز می دیدند، گریه می کردند و می گفتند: "به ما گفته اند شما آتش پرستید؛ در حالی که دعا می خوانید، اذان می گوئید و ..."

#مرهمی\_از\_جنس\_نمک!

يك بار كه [كوموله ها] ناخن هاييم را مي كشيده، طاقتم تمام شده بود و ديگر مي خواستم؛ اعتراف كنم و هر چه كه مي دانستم بگويم، اما يكي از برادران سپاهي كه با هم بوديم به نام برادر سعيد وكيلى، مي گفت ما فقط به خاطر خدا آمده ايم خود داوطلب شده ايم كه بياييم، پس بيا شرمنده خدا و خلق او نشويم و لب به اعتراف باز نكنيم. سوره والعصر را براي خواند و ترجمه كرد، آب سردى بود كه بر آتش بي طاقتم ريخته شد، پس از آن جريان بود كه سه تا ديگر از ناخنهايم را كشيده و با نمك مرهم گذاشتند و پس از اينكه مقدار زيادى با كابل زدند باز براى به درد آوردن بيشتر بدنم در حضور ديگر برادران، مرا برهنه در ديگ پر از آب نمك انداختند و بيش از نيم ساعت وادارم كردند كه در آن بمانم و سپس براى عبرت ديگر برادران، مرا در سلولى عمومى انداختند.

فكر مي كردند من معدن تمامى اسرار ايران هستم. لذا از شكنجه بيشترى هم برخوردار مي شدم. البته بعد از هر شكنجه مدتى به مداوايم مي پرداختند آن هم نه به خاطر خود من و يا ديگران بلكه به خاطر اينكه يك مقدارى از پوستم ترميم شود تا بتوانند مجددا شيوه تازه ترى را اعمال كنند....

راوى: آقا بالا رمضانى

#بازگشت\_پس\_از\_سه\_ماه

🌸 عملیات کربلای ۱۰ بود. تیر نشست به پای حسین، گفت معطل من نشید، برگردید. سه ماه گذشت. خواب دیدم می گویند، فلان منطقه آزاد شد، جسد حسین زیر فلان درخت است. صبح به بچه های لشکر گفتم، پیکر مطهر حسین را از زیر همان درخت برگردانند!

#تکیه\_بر\_آر\_پی\_جی

🌸 همراه بچه های گروه تفحص لشکر عاشورا، در منطقه فکّه، همانجایی که روزی در بهار سال ۶۲ عملیات والفجر یک انجام شده بود، خاکریزها و شیارها می گشتیم تا شهیدان بر جای مانده را بیاییم، روی یکی از خاکریزها با صحنه جالب و باور نکردنی ی رو به رو شدیم.

بسیجی آر.پی.جی.زن، روی زانون نشسته بود تا تانک رو به رویش را بزند، ولی بلافاصله پس از شلیک موشک گلوله تک تیراندازان عراقی پیشانی اش را شکافته و او که رو به جلو افتاده بود، در همان حال لوله آر.پی.جی به صورت عمود بر زمین مانده و بدن او متکی بر آرپی جی، به حالت نیمه سجده روی خاکریز مانده بود، آرام و آهسته، استخوانهایش را جمع کردیم و اندام مطهرش را با خود آوردیم.

🌸 تازه سنندج آزاد شده بود و هنوز پاکسازی کامل نشده بود. هر خانه‌ای، هر دریچه‌ای، می‌توانست مخفی‌گاه و منظر دشمنی باشد که به سمتی نشانه رفته. نیروهای اسلام تازه، فرصت استراحت پیدا کرده بودند، با این حال هرآن، منتظر خبر تازه‌ای می‌شدند. ناگهان یکی از بچه‌ها به مقر وارد شد و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: یکی از زن‌ها تو یکی از خونه‌ها؛ موقع وضع حملشه، جرأت نمی‌کنن ببرنش بیمارستان. حاجی؛ منتظر شنیدن بقیه حرف‌ها نشد، فوراً از جا برخاست و رفت بیرون؛ حتی محافظ هم با خودش برنداشت؛ یکراست سراغ خانه آن کُرد مسلمان رفت تا آن زن را با شوهرش به بیمارستان برساند.

🌸 وضعیت خیلی بحرانی بود، همه دلواپس بودیم و کاری جز انتظار کشیدن نداشتیم. حاجی که وارد شد همه تشویش‌ها و دلواپسی‌ها تمام شد دلواپسی نجات جان کودک و مادر، تشویش به خطر افتادن جان حاجی.

🌸 لبخند پیروزمندانه «حاجی» در هنگام وارد شدن به جمع نیروها؛ پاسخ همه سؤالات بچه‌ها بود. خطر پیش نیامد؟ بچه به دنیا آمد؟

📖 زندگی‌نامه محمد بروجردی (مسیح کردستان)



برای فرماندهان جبهه و جنگ ، سهمیه حج در نظر گرفته شده بود. اسم حسین هم در لیست بود ، اما هر چه اصرار کردند ، نرفت. می گفت : «هنوز حج بر من واجب نشده؛ اما دفاع از اسلام و انقلاب ، از اوجب واجبات است و از طرفی دیگر ، اگر به دلیل نبودن من در منطقه ، خون کسی بر زمین ریخت ، فردای قیامت چه جوابی خواهم داشت؟!» می گفت : « کعبه من این قله هایی هستند که با خون پاکترین جوانهای این مملکت رنگین شده است. کجا بروم بهتر از اینجا؟؟خدایی که در مکه هست ، در این کوه های کردستان هم هست...»

برگرفته از کتاب «ای کاش او را می شناختم»

کتاب **کشتی کول حسین جبهه ای** کتابساز کاوه



🌸 آنها که رفته اند، می دانند کانی مانگا چه شیب و ارتفاعی دارد. عملیات والفجر چهار آنجا انجام شد و نیروهای ما مدتی روی آن مستقر بودند. اواسط سال ۷۱ بود که برای آوردن پیکر شهیدایی که در منطقه جا مانده بودند به آنجا رفتیم. صبح زود که شروع کردیم به صعود، ظهر بود که در اوج خستگی و هن و هن کنان به نزدیک قلعه رسیدیم. لختی نشستیم تا نفسی تازه کنیم. هنوز بدنم را روی سنگ ها رها نکرده بودم که در چند متری خودمان در سرایشی تند قلعه کانی مانگا، متوجه پیکر شهیدی شدم که دمرو به کوه چسبیده بود رفتیم که برای آغاز پیکر او را برداریم. نزدیک که شدیم، ماتمان برد.

🌸 شهید کفش های طبی مخصوص افراد معلول را به پا داشت که با میله های مخصوص به کمرشان بسته می شود. ما در زمان صلح، بدون هرگونه خطری، از صبح تا ظهر طول کشیده بود تا خودمان را به آنجا برسانیم ولی او در اوج عملیات و جنگ، در زیر آتش دوشکا و خمپاره های دشمن، مردانه و دلاورانه، خود را در شب عملیات تا آنجا بالا کشیده بود؛ کسی که بدون شك راه رفتن به روی زمین عادی برایش خیلی مشکل بوده. متأسفانه هرچه گشتیم از پلاک یا کارت شناسایی اش خبری نشد ولی آنجا محوری بود که بچه های لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام)

اصفهان عملیات کرده بودند. روزهای بعد به یگانشان که اطلاع دادیم، سریع او را شناختند و گفتند: او نوجوانی بود که پاهایش معلول بود ولی با اصرار زیاد به عملیات آمد و شهید شد و جنازه اش همان بالا ماند.

#مبارزه\_رزمنده\_نوجوان

🌸 در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان سردار «مجتبی عسگری» که فرمانده ما بود، اعلام کرد: قرار است به مدت ۱۰ روز در پادگان دوکوهه ساکن باشیم تا رزمندگانی که قصد روزه‌داری دارند، روزه بگیرند. در بین رزمندگان یک جوان ۱۵ - ۱۶ ساله بود که می‌خواست روزه بگیرد اما سردار عسگری با روزه گرفتن آن مخالفت کرد و گفت: من خودم تو را با خودرو به جایی منتقل می‌کنم تا از حد ترخص خارج شویم و بتوانی روزه‌ات را بخوری.

🌸 اما آن جوان رزمنده گفت: من می‌خواهم همانگونه که در جبهه با دشمن می‌جنگم، در ماه رمضان نیز با روزه‌داری با نفسم مقابله کنم. چطور ممکن است بدون مبارزه با نفس در جبهه نبرد ایستادگی کنم؟ حرف‌های این جوان باعث شد تا سردار عسگری با روزه‌داری اش موافقت کند.

🌸 در یکی از روزهای گرم که دمای هوا حدود ۴۵ یا ۵۰ درجه سانتیگراد بود این جوان رزمنده را دیدم که چند جعبه مهمات را روی هم زیر منبع آب موجود در پادگان دوکوهه قرار داده است و برای آنکه بتواند بدنش را خنک نگه دارد لباسش را درآورده و روی جعبه مهمات‌ها خوابیده است به گونه‌ای که شکمش با پوسته منبع آب در تماس باشد.

#وقتی\_لیلی\_با\_ماست...!!

🌸 یکی فریاد زد: آنجا را نگاه کنید...!

یک دفعه دیدیم یک تانک عراقی از دور چرخید و دور زد و یک راست آمد طرف ما. هر کسی به سویی دوید، آماده شدیم که تانک را بزنیم.

تانک، وقتی که به نزدیک رسید، ناگهان ایستاد، دریچه بالایی اش آرام باز شد، فکر کردیم راننده اش می خواهد تسلیم شود! همه، اسلحه‌ها را آماده کردیم. احمد، از بچه‌های نترس و شجاع ما بود، سرش را از داخل تانک بیرون آورد، می خندید.

🌸 داد زدم: احمد! گفت: نترسید، اون پشت بود. بعثی‌ها ولش کرده بودند به امان خدا! من هم اون قدر باهاش ور رفتم تا روشن شد و آوردمش اینجا. حتماً به دردمان می خورد!!

#کله-ی-رزمنده-ها-و-ما-بی-خبر-از-همه-جا...!

🌸 شب، توی سنگر نشسته بودیم و چرت می زدیم. آن شب، مهتاب عجیبی بود. فرمانده آمد داخل سنگر گفت: این قدر چرت نزنید تنبل می شوید!! به جای این کار بروید اول خط، یک سری به بچه های بسیجی بزنید.

🌸 نمی توانستیم دستور را اطاعت نکنیم. بلند شدیم و رفتیم به طرف خاکریزهای بلندی که در خط مقدم بود. بچه های بسیجی ابتکار خوبی به خرج داده بودند. آنها مقدار زیادی سنگ و کلوخ به اندازه ی کله آدمیزاد روی خاک ریز گذاشته بودند که وقتی کسی سرش را از خاک ریز بالا می آورد، بعضی ها آن را با سنگ و کلوخ اشتباه بگیرند و آنها را نزنند!!

🌸 مهتاب از آن طرف افتاده بود و ما، بی خبر از همه جا برعکس، خیال می کردیم که اینها همه کله ی رزمنده هاست که پشت خاک ریز کمین کرده اند و کله هایشان پیدا است. یک ساعت تمام با سنگ ها و کلوخ ها سلام و علیک و احوالپرسی کردیم و به آنها حسابی خسته نباشید گفتیم و برگشتیم!

🌸 صبح وقتی بچه ها متوجه ماجرا شدند تا چند روز، نقل مجلس آنها شده بودیم. هی ماجرا را برای هم تعریف می کردند و می خندیدند!!

#کاشکی\_امروز\_او\_بود....

🌸 تقصیر خودش بود. شهید شده که شهید شده. وقتی قراره با ریختن اولین قطره خونش، همه گناهاش پاک شود، خیلی بخیل و از خود راضی است اگر آن کتک‌هایی را که من بهش زدم حلال نکند. تازه، کتکی هم نبود. دو سه تا پس‌گردنی، چهار پنچ تا لنگه پوتین، هفت هشت ده تا لگد هم توی جشن پتو.

🌸 خیلی فیلم بود. دست به غیبت کردنش عالی بود. اوائل که همه‌اش می‌گفت: «الغیبتة عجب کیفی داره» جدی نمی‌گرفتم. بعداً فهمیدم حضرت آقا اهل همه جور غیبتی هست. اهل که هیچ، استاده. جیم شدن از صبحگاه، رد شدن از لای سیم خاردار پادگان و رفتن به شهر... از همه بدتر غیبت در جمع بود، پشت سر این و آن حرف زدن. جالبتر از همه این بود که خودش قانون گذاشت. آن هم مشروط. شرط کرد که اگر غیبت از نوع اول (فرار از صبحگاه...) را منظور نکنیم، از آن ساعت به بعد هر کس غیبت دیگران را کرد و پشت سرشان حرف زد، هر چند نفر که در اتاق حضور داشتند، به او پس‌گردنی بزنند. خودش با همه چهار پنچ نفرمان دست داد و قول داد. هنوز دستش توی دستمان بود که گفت: رضا تنبلی رو به اوج خودش رسونده و یک ساعته رفته چایی بیاره... خب خودش گفته بود بزنیم و زدیم. البته خدایی اش را بخواهی، من بدجور زدم. خیلی دردش آمد، همان شد که وقتی توی جاده ام

القصر - فاو در عملیات والفجر هشت دیدمش، باهاش روبوسی کردم و بابت کتک‌هایی که زده بودم حلالیت طلبیدم. خندید و گفت: دمتون گرم... همون کتک‌های شما باعث شد که حالا دیگه تنهایی از خودم هم می‌ترسم پشت سرکسی حرف بزنم. می‌ترسم ناخواسته دستم بخوره توی سرم. وقتی فهمیدم «حسن اردستانی» در عملیات کربلای پنج مفقودالاثرا شده و ده سال بعد استخوان‌هایش بازگشت، هم خندیدم هم گریستم. کاشکی امروز او بود تا بزند توی سرم که این قدر پشت سر این و آن غیبت نکنم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید حسن اردستانی

#آش\_صدام...!!

🌸 روزهای اولی که خرمشهر آزاد شده بود، توی کوچه پس کوچه های شهر برای خودمان می‌گشتیم و صفا می‌کردیم.

پشت دیوار خانه ی مخروبه ای به عربی نوشته بود: «عاش الصدام.»

🌸 یک دفعه راننده زد روی ترمز و گفت:

پس این مرتیکه آش فروشه! آن وقت به ما می‌گویند:

جانی و خائن و متجاوزها!))

عاش 📩 خوشبخت زندگی کرد.

#آتش-بر-آتش-و-باقی-مانده-آنها...

🌸 تقریباً قبل از عملیات رمضان (۶۱ / تیر / ۲۳ پاسگاه زید، شلمچه، شرق بصره) بود. ما را آوردند 'شلمچه'، برای بازکردن محور عملیاتی. دو نفر از دوستان ما در همان 'بستان' ماندند. قرار بود بعد از چند روز که کارشان در آنجا تمام شد به ما بپیوندند. اما خیلی زود خبر آوردند که شهید شده اند.

🌸 نحوه شهادتشان هم از این قرار بوده که برای پاکسازی میدان مینی که در بوته زار قرار داشته اول محوطه را با بنزین آتش می زدند. اما موقع برگشت پایشان به یک سیم تله برخورد می کند. انفجاری رخ می دهد و پاهای هر دو قطع می شود و می افتند وسط میدان. کسی هم آن حوالی نبوده که به دادشان برسد. کم کم آتش می آید و آنها را به کام خود می کشد. آنچه از آنها با وجود شعله های سرکش آتش مانده بود، تنها یک قرآن جیبی بود و دو تا پلاک.

#پیش-بینی-نوع-شهادت-و-مأموریت-خیمپاره-ها....

🌸 عملیات کربلای ۵ شروع شده بود. من مسئول قبضه ی خیمپاره ی ۶۰ گردان پیاده ی المهدی (عج) بودم که قرار بود بعد از گردان غواص ها وارد عمل شوم. با قایق های تندرو به سمت نیروهای عراقی پیش می رفتیم. وسط دریاچه ی ماهی

قایقمان خراب شد. هرچه سعی کردیم، روشن نشد که نشد. ماندیم وسط آب و دشمن هم چنان اطراف ما را می زد.

🌸 تا این که قایقی که از خط بر می گشت از راه رسید و ما را بکسل کرد و برد عقب. شب تا صبح کنار اسکله ی شهید باکری ماندیم. روز بعد رفتیم جلو، یعنی انتهای کانال ماهی. سومین شبی بود که زیر آتش دشمن تاب می آوردیم. رفیقی داشتیم به نام هاشم اعتمادی. به من گفت: حسین! پلاکم را موقع غذا خوردن در اسکله جا گذاشتم؛ معنی اش این است که من شهید و مفقود می شوم. گفتم: کارت پلاک که داری. بده شماره اش را روی دست و پایت بنویسم. گفت: شاید دست هایم هم قطع شود. گفتم: بس کن دیگر، این قدر خودت را لوس نکن. بعد، هر دو سکوت کردیم. صبح شد. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که با خمپاره ی ۶۰ ما را زدند. هاشم سر و سینه اش داغان شد. چند دقیقه بعد خمپاره ی دیگری آمد و همان طور که خودش پیش بینی کرده بود، دست هایم را قطع کرد.

#شیمیایی\_شهدا....

🌸 عملیات لو رفته بود. بسیاری از بچه ها به شهادت رسیده بودند، روی قله شاخ شمیران، این طرف و آن طرف آتش توپ و تانک دشمن تمامی نداشت. برادران تعاون آمده بودند جنازه ها را جمع کنند و پشت خط بیاورند که در چنین شرایطی



شیمیایی زدند. نیروهای تعاون قبل از اینکه بتوانند شهدا را جا به جا کنند خود به آنها پیوستند. دستور عقب نشینی دادند. هر کس سعی می کرد آن مقدار که می تواند جنازه ای را به عقب بیاورد. در میان شهدا علی بسطامی مسئول اطلاعات عملیات، محمد پیرنیا، نعمان غلامی و سایر دوستان بودند. کسانی که از اول جنگ در جبهه حضور داشتند. احساس غربت عجیبی داشتیم، نه پایمان به عقب می رفت نه جلو....

#کپی بردای - بعضی ها - از - ابتکار - ایرانی ها

🌸 یک روز متوجه شدم زیر دشداشه بالای پنجره خبرهایی هست. بعد از چند دقیقه («بخار») بلند شد و جعفریک پارچ آب جوش را روی زمین گذاشت با استفاده از دو قاشق و سیم برق که رو کار کشیده بود، المنت یا («هیتر») درست کرده و آب را جوش آورده بودند.

🌸 این کار به سرعت شایع شد؛ استفاده از در قوطی برای ساخت المنتهای انفرادی تا جمعی، برای درست کردن یک لیوان چای، تا گرم کردن آب حمام برای ۵۰ نفر. شبها نیز المنت، مونس بچهها بود؛ تا جایی که مربای پوست پرتقال هم با آن درست می کردیم و دکتر وحید نیز داخل یک سطل، اکالیپتوس بخور می داد و من اواسط زمستان برای سرماخوردهها شلغم بخور می دادم.

🌸 داستان المنت به بلندی داستان اسارت ماست. کار آن قدر بالا کشید که منجر به آتش‌سوزی شد و سیمهای برق سوخت. برق که قطع و وصل شد، شبکه کابل اصلی را عوض کردند و مقاومت فیوزها را افزایش دادند.

🌸 باز هم المنت‌ها زیاد شد. حالا تقریباً هر نفر یا هر چند نفری یک المنت داشتند. بعضی‌ها حتی برای شستشوی صبحگاهی صورت شان از آب گرم المنت استفاده می‌کردند تا این که عراقی‌ها تصمیم گرفتند آن را ممنوع اعلام کنند. پست‌های کمین و گشت‌های ویژه برای جمع کردن المنت‌ها به هر جا دست می‌زدند، یک المنت پیدا می‌کردند؛ ولی باز هم المنت بود و هر روز از طول سیمهای روی دیوارها کم می‌شد. برای جلوگیری از غافلگیر شدن، پست نگهبانی گذاشتیم و نگهبان، هنگام آمدن عراقی‌ها با آن کلاه قرمز فریاد می‌کشید: «قرمزته!» و نفر داخل آسایشگاه به سرعت بساط المنت را جمع و جور می‌کرد.

🌸 المنت کم کم به اتاق نگهبان‌های عراقی هم راه پیدا کرد. آنها که وضع بهتری از ما نداشتند و تنها با سرقت از جیره ما به نوایی رسیده بودند، برای چای، حمام و هر نیاز دیگری به آب گرم، از المنت استفاده می‌کردند. سرانجام مذاکرات و پادرمیانی ارشدها توانست استفاده از المنت برای گرم کردن آب را قانونی کند.

راوی: سرهنگ مجتبی جعفری از آزادگان دفاع مقدس

#فرماندهی\_که\_راهنمای\_آمبولانس\_ها\_شد!

🌸 در عملیات «والفجر ۸» حاج علی احمدی فرمانده گردان بهداری لشکر بود. او که به امام حسین (ع) علاقه ویژه‌ای داشت همواره در سخنرانی‌های خود به ویژه در ایام محرم از قیام سیدالشهدا می‌گفت تا رزمندگان با ابعاد ناشناخته قیام عاشورا و هدف قیام امام حسین (ع) آشنا شوند.

🌸 در جریان این عملیات قرار بود تعدادی از آمبولانس‌ها از جاده آسفالت به شهر «فاو» بروند ولی دشمن این جاده را زیر آتش خود داشت برای همین شرایط به گونه‌ای رقم خورد که تعدادی از رانندگان توانایی رانندگی در این شرایط را نداشتند به همین دلیل حاج علی احمدی تعدادی از رانندگان را جایگزین راننده‌هایی کرد که نمی‌توانستند در آن موقعیت حساس رانندگی کنند.

🌸 او برای آنکه به راننده‌های جدید راه را نشان دهد خودش با پای پیاده در جلوی خودروهای آمبولانس می‌دوید. در جریان هدایت این آمبولانس‌ها ناگهان یکی از رانندگان که مسئول خودرو اول ستون آمبولانس‌ها بود کنترل خودرو را از دست داد و کم مانده بود که حاج علی را زیر بگیرد. خوشبختانه حاجی توانست به موقع خود را کنار بکشد اما یکی از پاهایش به دلیل آنکه زیر لاستیک مانده بود به شدت مجروح شد.

🌸 گویا سرنوشت حاج علی احمدی در همین عملیات رقم خورده بود چرا که سرانجام به دلیل این مجروحیت، روز سیزدهم اسفند سال ۶۴ هنگامی که هواپیمای دشمن منطقه «فاو» را بمباران کرد او نتوانست به موقع موضع بگیرد و بر اثر اصابت ترکش به بدنش به شهادت رسید.

#قاطر\_چشم\_سفید

🌸 دو طرف خورجین را پراز گلوله خمپاره کرده، به همراه دو گالن آب بر روی قاطر قرار دادیم. به طرف ارتفاعات صعب العبور مشرف بر شهر "پنجوین" حرکت می کردیم که ناگهان در حال عبور از "مال رو" که عبور از آن تنها تخصص خود قاطرها بود، دیدم قاطر زیر بار مهمات خوابید و حرکت نکرد. او را نوازش کردم، دست به سر و صورت او کشیدم، فایده ای نداشت. لگدی نثارش کردم اما اثری نبخشید و به خود هیچ تکانی نداد. راه عبور سایر قاطرها و تدارکات را بند آورده بود. کارشناسان امور قاطر ها جمع شدند و طرح می دادند و اما هیچ کدام فایده ای نداشت تا اینکه متخصص تمام عیاری از راه رسید و گفت: "بروید کنار" دم قاطر را گرفت و محکم چرخ داد. قاطر از جای خود بلند شد و به سرعت به طرف بالا حرکت کرد. هنوز در حال تشکر از آن برادر بودم که قاطر تمام مهمات و گالن های آب را به ته دره خالی کرد و به سرعت به راه خود ادامه داد!



اهل ریا نبود. وقتی کاری را انجام می داد، از روی ایمانی که به آن عمل داشت، انجام می داد. دوستانش بارها دیده بودند نماز را به جماعت در مسجد دانشکده می خواند، یک بار هم در اتاقش، فرادا می خواند و در جواب اینکه چرا این کار را می کند، گفته بود: «احساس کردم اون نماز برای خدا نبود. توی دلم گفتم الان فلانی من رو می بیند که دارم نماز جماعت می خونم. او مدم دوباره برای خود خدا نماز بخونم»

برگرفته از کتاب «دلنگ نباش»

شهید مدافع حرم  
روح الله قربانی



کتاب کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#از\_ژاکلین\_ذکریای\_ثانی\_تا\_زهرا\_علمدار

🌸 من ژاکلین ذکریای ثانی هستم. دوست دارم اسمم زهرا باشه. من از یه خانواده مسیحی هستم و از اسلام اطلاعات کمی دارم. وقتی وارد دبیرستان شدم از لحاظ پوشش و حجاب وضعیت مطلوبی نداشتم که برمی گشت به فرهنگ زندگی من. تو کلاس ما یک دختر بود به اسم مریم که حافظ ۱۸ جزء از قرآن مجید بود، بسیجی بود و از شاگردان ممتاز مدرسه. می خواستم هرطوری شده با اون دوست بشم.

🌸 اون روز سه شنبه بود و تو نمازخانه مدرسه مون دعای توسل برگزار می شد، من توی حیاط مدرسه داشتم قدم می زدم که یه دفعه کسی از پشت سر، چشمای منو گرفت. دستهایش رو که از روی چشمام برداشت، از تعجب خشکم زد. بله! مریم بود که اظهار محبت و دوستی می کرد. خیلی خوشحال شدم.

🌸 اون پیشنهاد کرد که با هم به دعای توسل بریم. اول برام عجیب بود ولی خودم هم خیلی مایل بودم که ببینم تو این مجلسها چی می گذره. وارد مجلس که شدیم دیدم دارند دعا می خوانند و همه گریه می کنند. من هم که چیزی بلد نبودم نشستم یه گوشه؛ ولی ناخواسته از چشمام اشک سرازیر شد.

🌸 از اون روز به بعد من و مریم با هم به مدرسه می رفتیم، چون مسیرمون یکی بود. هر روز چیز بیشتری یاد می گرفتیم. اولین چیزی که یاد گرفتم، حجاب بود. با راهنمایهای اون به فکرافتادم که در مورد دین اسلام مطالعه و تحقیق بیشتری کنم. هر روز که می گذشت بیش از پیش به اسلام علاقه مند می شدم. مریم همراه کتاب های اسلامی، عکس شهدا و وصیتنامه هاشون را برام می آورد و با هم می خوندیم، اینطوری راه زندگی کردن را یاد می داد. می تونم بگم هر هفته با شش شهید آشنا می شدم.

🌸 اواخر اسفند ۱۳۷۷ بود که برای سفر به جنوب ثبت نام می کردند. مدتی بود که یکی از کلیه هام به شدت عفونت کرده بود و حتما باید عمل می شد. مریم خیلی اصرار کرد که همراه اون به مناطق جنگی برم، به پدر و مادرم گفتم ولی اون مخالفت کردند. دو روز اعتصاب غذا کردم ولی فایده ای نداشت. ۲۸ اسفند ساعت ۳ نصف شب بود که یادم اومد که مریم گفته بود ما برا حل مشکلاتمون دعای توسل می خونیم. منم قصد کردم که دعای توسل بخونم. شروع کردم به خوندن، نمی دونم تو کدوم قسمت دعا بودم که خوابم برد!

🌸 تو خواب دیدم که تو بیابون برهوتی ایستاده ام، دم غروب بود. مردی به طرفم اومد و گفت: «زهرا بیا..... بیا..... می خوام چیزی نشونت بدم». دنبالش راه افتادم. تو

نقطه ای از زمین چاله ای بود که اشاره کرد به اون داخل بشم، اون پائین جای عجیبی بود. یه سالن بزرگ با دیوارهای بلند و سفید که از اونا نورآبی رنگ می تراوید، پراز عکس شهدا و آخر آنها هم یه عکس از آقای خامنه ای. به عکس ها که نگاه می کردم احساس کردم که دارند با من حرف می زنند ولی چیزی نمی فهمیدم. آقا هم شروع کرد به حرف زدن، فرمود: «شهدا یه سوزی داشتند که همین سوزشان اونا را به مقام شهادت رسوند، مثل شهید جهان آرا، شهید باکری، شهید همت و علمدار...» پرسیدم: علمدار کیه؟ چون اسمش به گوشم نخورده بود. آقا فرمود: «علمدار همونیه که پیش توست. همونی که ضمانت تو رو کرده تا به جنوب بیایی.» از خواب پریدم. صبح به پدرم گفتم فقط به شرطی صبحانه می خورم که بگذاری به جنوب برم، او هم اجازه داد. خیلی تعجب کردم که چطور یه دفعه راضی شد.

🌸 هنگام ثبت نام برای سفر، با اسم مستعار "زهرا علمدار" خودم رو معرفی کردم. اول فروردین ۷۸ همراه بسیجیان عازم جنوب شدم. نوار شهید علمدار رو از نوار فروشی کنار حرم امام خمینی(ره) خریدم و هر چه این نوار رو گوش می دادم بیشتر متوجه می شدم که چی می گفت. در طی ده روز سفری که داشتم تازه فهمیدم که اسلام چه دین شریفیه. وقت، بچه ها نماز جماعت می خونند من یه کنار می نشستم زانو هام رو بغل گرفتم و به حال بد خود گریه می کردم.



🌸 به شلمچه که رسیدیم خیلی با صفا بود. نگفتم، مریم خواهر سه شهید بود. دو تا از برادرهای تو شلمچه شهید شده بودند. با اون رفتم گوشه ای نشستم و اون شروع کرد به خوندن زیارت عاشورا. یه لحظه احساس کردم شهدا دور ما جمع شده اند و دارند زیارت عاشورا می خونند. اونجا بود که حالم خیلی منقلب شد و از هوش رفتم. فردای اون روز، عید قربان بود و قرار بود آقای خامنه ای به شلمچه بیاد. ساعت حدود ۰۵:۱۱ بود که آقا اومد. چه خبر شد شلمچه! همه بی اختیار گریه می کردند. با دیدن آقا تمام نگرانی ام به آرامش تبدیل شد. چون می دیدم که خوابم داره به درستی تعبیر می شه. خلاصه پس از اینکه از جنوب برگشتم تمام شک هام تبدیل به یقین شد، اون موقع بود که از مریم خواستم طریقه اسلام آوردن رو به من یاد بده. اون هم خوشحال شد. بعد از اینکه شهادتین رو گفتم یه حال دیگه ای داشتم. احساس می کردم مثل مریم و دوستانش شده ام. من هم مسلمان شده بودم. فقط این رو بگم که همه اعمال مسلمان بودن رو مخفیانه بجا می آوردم. لطف خدا هم شامل حالم شد و کلیه ام به کلی خوب شد.

#نماز\_شب\_پر\_ماجرَا!...

سرش می‌رفت فریبرز نماز شبش نمی‌رفت. هر ساعتی برای قضای حاجت برمی‌خواستیم، در حال راز و نیاز و سوز و گداز بود. گریه می‌کرد مثل ابربهار، با بچه‌ها صحبت کردیم. باید به فکر چاره‌ای می‌افتادیم، راستش حسودیمان می‌شد.

ما نماز صبح را هم زورمان می‌آمد بخوانیم، آن وقت او نافله بجا می‌آورد. تصمیم‌مان را عملی کردیم. در فرصتی که به خواب عمیقی فرو رفته بود، يك پای او را به جعبه‌ی مهمات که پر از ظرف قاشق و چنگال بود گره زدیم. بنده‌ی خدا از همه جا بی‌خبر، نیمه شب از جایش برمی‌خیزد که برود تجدید وضو کند، تمام آن وسایل که به هیچ چیز گیر نبود، با اشاره‌ای فرو می‌ریزد روی دست و پایش. تا به خود بجنبد از سرو صدای آن‌ها همه سراسیمه از جا برخاستیم و خودمان را زدیم به بی‌خبری: "برادر نصف شبی معلوم است چه کار می‌کنی؟" "دیگری: "چرا مردم آزاری می‌کنی؟" آن یکی: "آخر این چه نمازی است که می‌خوانی؟" و از این حرف‌ها ...!

#يك\_کاروان\_شهید

قبل از عزیمت دوباره، همه دور هم حلقه زدیم و در فضایی روحانی و آسمانی به راز و نیاز با خدا و معصومین پرداخته و از آن‌ها طلب یاری کردیم تا در این سفر

بتوانیم پیکر شهیدان خویش را بازیابیم، اما هنگام حضور در آن منطقه و به‌رغم جستجوی بسیار، هیچ موفقیتی حاصل نشد و همین امر موجب تأسف و آزرده‌گی ما شد. سرخورده و دل‌شکسته و محزون در حال بازگشت بودیم که در یک لحظه من و دو تن دیگر از همراهانم زمین‌گیر و میخکوب شدیم.... - آقای میرزاخانی شما صدایی نشنیدید؟ - شما چه‌طور آقای قاسمی؟ هر سه اما یک جمله را شنیده بودیم و آن اینکه: - کجا می‌روید؟ ما را این‌جا تنها نگذارید و با خود ببرید.

🌸 گویی شوکه شده بودیم و مدام از خود می‌پرسیدیم این صدای کیست و از کجاست؟ که ناگاه تا پشت سرم نگاه کردم، سر یک شهید را دیدم که روی خاک قرار دارد. آن هم در همان مسیری که چند دقیقه قبل از آن‌جا گذر کرده و هیچ چیزی ندیده بودیم! بی‌درنگ دست‌به‌کار شده و برای بیرون آوردن پیکر مطهرش خاک‌برداری کردیم. من در همان هنگام خاک‌برداری، مدام از خود می‌پرسیدم که چرا این صدا از ضمیر «ما» استفاده کرده است، حال آن‌که او یک نفر بیش‌تر نیست؟ اما دیری نگذشت که با بهت و حیرت به پاسخ خود رسیدیم. یک گور دسته‌جمعی از شهدایی که دشمن ناجوانمرد بعضی آن‌ها را با سیم برق به هم بسته و به طرز فجیعی به شهادت رسانده بود. غوغایی شد؛ ولوله‌ای، هنگامه‌ای، شوری، ناله‌ها بود و اشک‌ها... بر سر زدن‌ها بود و بر سینه کوبیدن‌ها. ما توانسته بودیم پیکر پاک چهل

شهید را پیدا کنیم و از خاک بیرون آوریم. این یعنی پایان انتظار چهل مادر، چهل همسر، چهل فرزند. خدای من! پس پیکر دیگر شهیدان ما کجاست؟ هنوز اشک‌های ما جاری بودند که در فاصله‌ای دورتر با پیدا کردن فک یک شهید، موفق به کشف یک گور جمعی دیگر شدیم. حالا صد و ده پیکر پاک دیگر پیش روی ما بود و ما توانستیم با صبر و حوصله همه آن‌ها را از خاک بیرون آورده و همراه با چهل شهید قبلی یک کاروان شهید را با خود به ایران عزیز بازگردانیم.

#اگه - شهید - شدی - شفاعت - یادت - نره!

🌸 مثلا آموزش آبی خاکی می دیدیم. یکبار آمدیم بلایی را که دیگران سر ما آورده بودند سر بچه‌ها بیاوریم ولی نشد. فکر می‌کردم لابد همین که خودم را مثل آن بنده خدا زدم به مردن و غرق شدن، از چپ و راست وارد و ناوارد می‌ریزند توی آب با عجله و التهاب من را می‌کشند بیرون و کلی ترو خشکم می‌کنند و بعد می‌فهمند که با همه زرنگی کلاه سرشان رفته است. کلاه سرشان این بود که در یک نقطه‌ای از سد بنا کردم الکی زیر آب رفتن. بالا آمدن. دستم را به علامت کمک بالا بردن. و خلاصه نقش بازی کردن. نخیر هیچکس گوشش بدهکار نیست. جز یکی دو نفر که نزدیکم بودند. آنها هم مرا که با این وضع دیدند، شروع کردند دست تکان دادن: خداحافظ! اخوی اگه شهید شدی شفاعت یادت نره!

#او- برای- همیشه- مهمان- اروند- ماند...

🌸 پنهان کاری‌های او، شک بعضی‌ها را برانگیخته بود. جزو غواص‌هایی بود که باید به عنوان اولین نیروهای خط شکن وارد خاک دشمن می‌شد. هر بار که می‌خواست لباسش را عوض کند می‌رفت یک گوشه، دور از چشم همه این کار را انجام می‌داد. روحیه‌ی اجتماعی چندانی نداشت. ترجیح می‌داد بیشتر خودش باشد و خودش.

🌸 من هم دیگر داشتم نسبت به او مشکوک شدم. بچه‌ها برای عملیات خیلی زحمت کشیده بودند. هر چه تاکتیک مربوط به مخفی نگه داشتن اسرار نظامی بود را، پیاده کرده بودند. همه‌ی امور با رعایت اصل (اختفا و استتار) پیگیری می‌شد، حتی اغلب سنگرها و مواضع ادوات را با شاخه‌های نخل پوشانده بودیم. با رعایت همه این اصول حالا در آخرین روزهای منتهی به عملیات، کسی وارد جمع ما شده بود که مهارت بالایی در غواصی داشت، منزوی بود و حتی موقع تعویض لباس، جمع را ترک می‌کرد و به نقطه‌ای دور و خلوت می‌رفت.

🌸 بعضی از دوستان، تصمیم گرفته بودند از خودش در این باره سوال کنند و یا در صورت لزوم او را مورد بازرسی قرار دهند تا نکند خدای ناکرده، فرستنده‌ای را زیر لباس خود پنهان کرده باشد. آن فرد هم بی شک آدم ساده و کم هوشی نبود، متوجه نگاه‌های پرسش‌گر بچه‌ها شده بود.

🌸 یک شب موقع دعای توسل، صدای ناله‌های آن برادر به قدری بلند بود که باعث قطع مراسم شد. او از خود بی خود شده بود و حرف‌هایی را با صدای بلند به خود خطاب می‌کرد. می‌گفت: «ای خدا! من که مثل این‌ها نیستم. این‌ها معصوم اند، ولی تو خودت مرا بهتر می‌شناسی... من چه خاکی را سرم کنم؟ ای خدا!!»

🌸 سعی کردم به هر روشی که مقدور است او را ساکت کنم. حالش که رو به راه شد در حالی که اشک هنوز گوشه‌ی چشمش را زینت داده بود، گفت: «شما مرا نمی‌شناسید. من آدم بدی هستم. خیلی گناه کردم، حالا دارد عملیات می‌شود. من از شما خجالت می‌کشم، از معنویت و پاکی شما شرمند می‌شوم...» گفتم: «برادر تو هر که بوده‌ای دیگر تمام شد. حالا سرباز اسلام هستی. تو بنده‌ی خدایی. او توبه همه را می‌پذیرد...»

🌸 نگاهش را به زمین دوخت. گویا شرم داشت که در چشم ما نگاه کند. گفت: «بچه‌ها شما همه‌اش آرزو می‌کنید شهید شوید، ولی من نمی‌توانم چنین آرزویی کنم.» تعجب ما بیشتر شد نمی‌دانیم چرا! پرسیدم: «برای چه؟ در شهادت به روی همه باز است. فقط باید از ته دل آرزو کرد.» او تعجب ما را که دید، گوشه‌ی پیراهنش را بالا زد. از آن چه که دیدیم یکه خوردیم. تصویر یک زن روی تن او خالکوبی شده بود. مانده بودیم چه بگوییم که خودش گفت: من تا همین چند ماه پیش همه‌ش

دنبال همین چیزها بودم. من از خدا فاصله داشتم. حالا از کارهای خود شرمندهام. من شهادت را خیلی دوست دارم، اما همه‌ش نگران ام که اگر شهید شوم، مردم با دیدن پیکر من چه بسا همه ی شهدا را زیر سوال ببرند. بگویند این‌ها که از ما بدتر بودند...» بغضش ترکید و زد زیرگریه. واقعاً از ته دل می‌سوخت و اشک می‌ریخت. دستی به شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «برادر مهم این است که نظر خدا را جلب نماییم (همین و بس...)» سرش را بالا گرفت و در چشم تکتک ما خیره شد.

🌸 آهی کشید و گفت: «بچه‌ها! شما دل پاکی دارید، التماس‌تان می‌کنم از خدا بخواهید جنازه ای از من باقی نماند. من از شهدا خجالت می‌کشم... آن شب گذشت. حرف‌های او دل ما را آتش زده بود. حالا ما به حال او غبطه می‌خورسیم. دل با صفایی داشت. یقین پیدا کرده بودیم که او نیز گلچین خواهد شد. خدا بهترین سلیقه را دارد. شب عملیات یکی از نخستین شهدای ما همان برادر دل سوخته بود. گلوله ی خمپاره مستقیم به پیکرش اصابت کرد. او برای همیشه مهمان اروند ماند.

#بهمنی\_از\_بمبها\_در\_بهمن\_پرحادثه

🌸 یازدهم بهمن ۱۳۶۵ برای مردم ارومیه روز خونینی بود. قبل از ظهر این روز، جنگنده‌های رژیم بعث عراق نقاط مختلفی از شهر را بمباران کردند که در نتیجه آن، تعداد زیادی از مردم به شهادت رسیدند. تعداد کشته‌ها به حدی زیاد بود که در باغ

رضوان (گورستان عمومی شهر) قبرها را با بیل مکانیکی کردند و با سنگ‌های سیمانی از هم جدا کردند.

🌸 دو روز بعد ساعت ۱۱ صبح ۱۳ بهمن ماه، دوباره سر و کله هوایم‌های عراقی پیدا شد و باز هم به بمباران وحشیانه شهر پرداختند. اکثر مردم ارومیه، یا خود در باغ‌های اطراف کلبه و مسکن داشتند یا بستگان و نزدیکانشان در روستاهای اطراف صاحب خانه و زمین بودند.

🌸 این امکان خوبی برای آنها بود که شهر جنگ زده را به قصد باغ‌ها و روستاها ترک کنند. به فاصله چند روز، این شهر چند صد هزار نفری به منطقه‌ای متروکه تبدیل شد. اکثر مردم شهر را ترک کرده بودند. هر خانه روستایی، گاه پذیرای پنج خانواده شهری بود که از بمباران کور و وحشیانه دشمن به آنجا پناه برده بودند.

#شهردار\_جبهه\_و\_آهی\_که\_در\_بساط\_نبود...!

🌸 گاهی می‌شد که آهی در بساط نداشتیم، حتی قند برای چای خوردن. شب پنییر، صبح پنییر، ظهر چند خرما... در چنین شرایطی طبع شوخی بچه‌ها گل می‌کرد و هر کس چیزی نثار شهردار آن روز می‌کرد. اتفاقاً یک روز که من شهردار بودم و گرسنگی به آنها فشار آورده بود، یکی گفت: «ای که دستت می‌رسد کاری بکن!» من هم بی



درنگ مثل خودشان جواب دادم: «می رسد دستم ولیکن نیست کار... کف دست که مو ندارد، اگه خودمو می خورید بار بندازم!»

#جواب\_نامه

🌸 شهید دکتر قاسم صادقی از منتظرین واقعی حضرت بقیه الله الاعظم - عجل الله تعالی فرجه الشریف - محسوب می شد. گاهی که مشکلی یا سئوالی برایش پیش می آمد، آن را روی کاغذی می نوشت و به نماز می ایستاد. بعد از اتمام نماز، جواب سئوال خود را بر آن کاغذ نوشته می یافت. راوی: دوست شهید دکتر قاسم صادقی 📖 روایت عشق، سیمین وهاب زاده مرتضوی، ص ۵۴

#حضور\_عینی\_شهادا\_بعد\_از\_شهادت....

🌸 همسر شهید دکتر احمد رحیمی، ساکن مشهد مقدس می گوید: پس از مدت ها در رویایی شیرین دیدم: درون قطار با دخترم آسیه نشسته ام. بیرون پنجره سیدی سبزیپوش بود که نور بر صورتش احاطه داشت، او مرا محو خود کرده بود. با اشاره کسی که در کنارش ایستاده بودم، نگاهم را از آن سید برداشتم. خدا می داند چقدر از دیدنش خوشحال شدم. احمد بود. به من اشاره کرد و با صدایی رسا گفت: ناراحت نباش، من دارم می آیم. فردای آن روز بی صبرانه منتظر تعبیر خوابم بودم.

دخترم که تا آن زمان فقط کلمات نامفهومی را تکرار می کرد، بدون مقدمه شروع کرد به بابا گفتن! ساعت نه صبح از تهران تماس گرفتند و گفتند: یک شهید بسیجی به نام احمد رحیمی به مشهد منتقل شده که احتمال می دهیم متعلق به خانواده شما باشد.

با خانواده برای شناسایی راهی معراج شهدا شدیم. باورش خیلی سخت بود. پیکرش به طور کامل سوخته، استخوان هایش درهم شکسته و ترکش های متعددی بر بدنش نشسته بود. وقتی چشمم به پای چپش که قبلاً ترکش خورده بود، افتاد اطمینان پیدا کردم که خواب دیشم تعبیر شده است.

🌸 بعد از دیدن پیکرش بار دیگر در خواب به سراغم آمد و دلسوزانه گفت: چرا این قدر ناراحتی؟ من در آنجا از غصه هایی که تو با دیدن جنازه ام می خوری، معذبم. بعد با حالتی خاص گفت:

باور کن قبل از شهادتم تعداد زیادی تانک عراقی را منهدم کردم و لحظه شهادت هیچ چیزی نفهمیدم، چون حضرت ابوالفضل (ع) در کنارم و امام زمان (عج) بالای سرم نشسته بودند.

🌸 آن خواب، آرامش خاصی به من داد. گویا جان تازه ای پیدا کرده بودم و فهمیدم که شهدا پس از شهادت هم در زندگی، حضوری عینی دارند.



## شهید مدافع حرم مهدی قاضی خان

همه مهدی را می شناختند. وقتی که شهید شد، همه در تشییع پیکرش شرکت کردند و اشک می ریختند. جمعیت زیادی هم آمده بود. جوانهایی برایش گریه می کردند که جای تعجب داشت! یکی از همین جوانها ، معتادی بود که آقا مهدی سراغش رفته بود و غیرتش را تحریک کرده و کمکش کرده بود تا اعتیادش را ترک کند. بعد هم با خرج خودش او را به کمپ ترک اعتیاد برد و حتی تا چند ماه خرج خانواده او را هم داده بود!

برگرفته از کتاب «بابا مهدی»

کتاب کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#امداد\_الهی\_عجیب\_در\_هور

🌸 یکی از مشکلات عملیات در هور این بود که دشمن با کمین هایی که در هور ایجاد کرده بود، با کوچک ترین حرکتی که از طرف بچه ها صورت می گرفت، مانند اثر رفت و آمد قایق ها و یا حرکت غواص ها که نی ها را به صدا در می آورد، دشمن پی به حرکت ما می برد. این مشکل در شب های عملیات صد برابر می شد، چون حرکت و رفت و آمد آن همه غواص و قایق قطعاً در هور برای دشمن ایجاد حساسیت می کرد. اما در شب عملیات «عاشورای ۴» امداد الهی عجیبی اتفاق افتاد. و آن این بود که همزمان با حرکت غواصان و موج اول ناگهان تمامی قورباغه ها و موجودات هور با همدیگر شروع به سرو صدا کرده و حساسیت ها را خنثی کردند! این امداد عجیب طوری بچه ها را دلگرم کرد که غواص ها - که در مواقع عادی آرام فین می زدند تا در جریان آب تغییر ایجاد نشود، در آب شیرجه می رفتند!

#این\_همه\_رنج\_و\_زحمت\_برای\_....

🌸 با دو نفر از بچه های تخریب لشکر المهدی (عج) به مواضع دشمن نفوذ کردیم تا منطقه را کاملاً شناسایی کنیم. ناگهان یک افسر عراقی از سنگر خود بیرون آمد. با اینکه در فاصله ی پنج متری ما بود، ما را ندید. فوری به دلیل تاریکی شب از او فاصله گرفتیم روی زمین دراز کشیده و منتظر ماندیم تا شرش را کم کند.

🌸 او به ما نزدیک و نزدیکتر می شد تا اینکه دیدم یک پایش را محکم روی بازویم گذاشت. آن قدر سنگین بود که احساس کردم دستم دارد قطع می شود. به هر صورت خودم را کنترل کردم که فریاد نزنم. هنوز به درستی نمی دانستم که او چه منظوری دارد. سرم را هم که نمی توانستم بالا کنم.

🌸 پس از سپری شدن لحظاتی احساس کردم بر سر و بدن من ادرار کرد. خیلی عصبانی شدم. در این حال بود که زمزمه کردم خدایا ما این همه رنج و زحمت را که تحمل می کنیم، برای رضای توست. خودت از ما بپذیر! لحظاتی بعد، افسر عراقی به سنگر خود بازگشت و ما به کار شناسایی خود ادامه دادیم.

#شوخیهاشونم\_عشق\_بود...!!

🌸 بیچاره پیرمرد تازه وارد بود. می دانست بچه ها برای هر کاری آیه یا حدیثی می خوانند. وقتی داشت غذا تقسیم می کرد، گفت: «بچه ها من معنی عربییش را بلد نیستم، اما خود قرآن می گوید: «النظافة من الایمان» یعنی هیچ کس بیشتر از سهم خودش ورنداره! بچه ها با هم زدند زیر خنده، پیردمرد گفت: «مگه غلط خواندم» یکی از بچه ها گفت: «نه پدرجان کاملاً درست است، النظافة من الایمان. یعنی «هرکس سهم خودش را فقط بگیرد» و باز خنده ی بچه ها بود که مثل توپ در فضای چادر می ترکید.

#گناهان\_يك\_شهيد!!

🌸 درگردان موسی بن جعفر(ع) دوستی داشتیم چهارده- پانزده ساله اهل رهنان اصفهان. صفا و خلوص غربی داشت، مسلم بود که شهادت او ردخور ندارد و به همین دلیل و به بهانه کم سن و سالی اش اغلب دوستان نوبت پست او را از خواب بیدار نمی کردند و به جای او نگهبانی می دادند. سنگر نگهبانی عصر در آن قسمت از منطقه فوق العاده در تیررس دشمن بود.

يك روز بعد از ظهر داخل سنگر نگهبانی اش صدای انفجار آمد. آتش و دود همه جا را فراگرفته بود. هر چه او را صدا زدیم جوابی نشنیدیم. به درون سنگر رفتیم، کاسه ی سرش از بین رفته بود. او را بردند عقب. یکی از رفقا که جیبهایش را خالی کرده بود به کاغذ نوشته ای برخورد کرده بود به این شرح: گناهان هفته، شنبه: احساس غرور از گل زدن به طرف مقابل در فوتبال. یکشنبه: زود تمام کردن نماز شب. دوشنبه: فراموش کردن سجده شکر یومیه. سه شنبه: شب بدون وضو به بستر رفتن. چهارشنبه: در جمع با صدای بلند خندیدن. پنجشنبه: پیشدستی فرمانده در سلام به من. جمعه: تمام نکردن تعداد صلوات مخصوص جمعه و به هفتصد تا کفایت کردن... و این شهید کسی جز ناصر حسینی نبود.

#نصرت\_خدا

🌸 یک روز ((ابوالقاسم)) برای ما تعریف می کرد: ((در جریان محاصره سوسنگرد با چهار نفر از برادران برای شناسایی مواضع نیروهای بعثی رفته بودیم. در مراجعت راه را گم کرده بودیم و در مسیر ناشناخته ای که نمی دانستیم و پراز مین بود وارد شدیم. همگی مردد بودیم که مسیر قبلی ما از کدام طرف است. ناگهان یکی از گاوهایی که در منطقه پراکنده بودند، درست در جهت راهی که انتخاب کرده بودیم به راه افتاد و بلافاصله روی مین رفت و تکه تکه شد و ما که نصرت خدا را در این حادثه احساس کردیم، مسیر خود را تغییر دادیم.)) راوی: همسر بسیجی شهید ((ابوالقاسم ناصری))

#مشابه\_کومله‌ها....!!

🌸 از شش ماه مانده به انقلاب، درگیری‌های ما شروع شد. به اسم دفاع از قانون اساسی، جریانی را راه انداختند و برخی از فرقه‌ای به نام ((اهل حق)) را که در این منطقه زندگی می‌کنند، تحریک کردند و کار را به درگیری مسلحانه کشاندند. مسأله، چیزی بود که خود حکومت در کل کشور راه انداخته بود. این عده اسم شاه را هم نمی‌بردند تا حرکت شان موجه جلوه کند و به این بهانه جلوی انقلابیون می‌ایستادند. گاهی تا دو ساعت با سنگ مراقب بودیم تا این‌ها نتوانند از پل رد

بشوند. ژاندارمری و ارتش هم از آن‌ها حمایت می‌کردند. در همان بحبوحه ما تعدادی شهید دادیم که روزنامه‌ها هم بازتاب دادند. تا خود ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ که جنگ رسماً شروع شد، ما با این عده درگیری داشتیم.

🌸 از سمت عراق هم افرادی می‌آمدند و این‌ها را تأمین می‌کردند. سازمان استخبارات عراق به این عده پول می‌داد. می‌آمدند، چند عملیات می‌کردند و می‌رفتند؛ مشابه جریان‌های کردستان، ولی این‌ها مثل کومله‌ها منسجم نبودند. جنگ برای ما از ابتدای انقلاب با این گروه که به «مهاجمین» معروف شده بودند، شروع شده بود. راوی: «غلام حسین نازپرور»، از رزمندگان غیور استان کرمانشاه

#نقد\_را\_بگیر\_نسیه\_را\_ول\_کن...!!

🌸 رفیقی داشتیم به نام «مصیب سعیدی»، همیشه اول غذا می‌خورد، بعد دعا می‌کرد، دعایی را که قبل از غذا بچه‌ها می‌خواندند، «اللهم ارزقنا رزقنا حلالاً...» یا دعای فرج، توفیر نمی‌کرد.

🌸 ...می‌گفت: نقد را بگیر نسیه را ول کن. دعا را بعداً هم می‌شود خواند، اما غذا سرد می‌شود و از دهان می‌افتد. آن وقت با ضربه سمبه هم پایین نمی‌رود. سعیدی بعداً به شهادت رسید. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید مصیب سعیدی



## #صدای\_انفجار

🌸 یک روز برادرم «رضا» که از جبهه به زابل آمده بود تعریف می کرد وقتی به خط اعزام شدم به همراه یکی از دوستانم در یکی از سنگرها مستقر شدیم. دوستم به من گفت: «رضا بیا برویم با هم وضو بگیریم تا وقت نماز وضو داشته باشیم.» گفتم: «فعلاً خسته ام، بعد وضو می گیرم.» به من اصرار زیادی کرد. گفتم: «باشد.» به همراه او از سنگر بیرون آمدم، هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای انفجاری ما را به خود آورد. به عقب که برگشتیم هیچ اثری از سنگر ما باقی نمانده است...!

## #نیم\_متر\_داخل\_زمین....!

🌸 در عملیات کربلای ۵ نیروهای جلویی ما احتیاج به آتش داشتند. من یک قبضه خمپاره داشتم، آن قدر با آن شلیک کرده بودم که بدنه آن کاملاً قرمز شده بود. در آن حال یک گلوله در آن انداختم و منتظر شلیک شدم. گلوله شلیک شد.... اما وقتی برگشتم با کمال تعجب مشاهده کردم قبضه خمپاره سر جایش نیست. با شوخی به دیده بان جلو گفتم: «شما لوله خمپاره را ندیدی که به طرف عراقی ها برود!» او هم پاسخ منفی داد. به دلیل ضرورت، قبضه دیگری آوردیم. وقتی در حال کندن جای سکوی آن بودیم، دیدیم لوله خمپاره نیم متر به داخل زمین فرو رفته است. راوی: بسیجی شهید «حمیدرضا مسعودی»

#بعد-از-چهارمین-تانک....

🌸 آخرین عملیات پروازی خلبان شیروودی در بازی دراز صورت گرفت. عراق لشکری زرهی با ۲۵۰ تانک و با پشتیبانی توپخانه و خمپاره انداز و چند فروند جنگنده روسی و فرانسوی، برای بازپس گیری ارتفاعات «بازی دراز» به سوی سرپل ذهاب گسیل می کند. خلبان یار احمد آرش که به همراه شهید شیروودی در این عملیات پروازی شرکت داشت، در مورد چگونگی شهادت این خلبان دلاور چنین می گوید: " بارها او را در صحنه جنگ دیده بودم که خود را با هلیکوپتر به قلب دشمن زده و حتی هنگام پرواز مسلسل به دست می گرفت. در آخرین نبرد هم جانانه جنگید و بعد از آنکه چهارمین تانک دشمن را زدیم، ناگهان گلوله یکی از تانک های عراقی به هلیکوپتر اصابت کرد و در همان حال شیروودی که مجروح شده بود با مسلسل به همان تانک شلیک کرده و آن را منهدم نمود و خود نیز به شهادت رسید."


#آیه-وجعلنا-من-بین-ایدیهم....

🌸 سید می گفت: «در عملیاتی که در محور «سومار» انجام گرفت، حین پیشروی به سمت نیروهای دشمن بعضی، گلوله های خمپاری ای در نزدیکی ما منفجر شد که باعث شد یکی از همزمانم از دو چشم نابینا شود. او دست مرا محکم گرفته بود و می گفت سید تو را به خدا مرا تنها مگذار، جایی را نمی بینم.

من در حالی که دستش را محکم گرفته بودم به او گفتم آهسته حرف بزن عراقی ها دور تا دور ما را گرفته اند. آن ها به قدری به ما نزدیک بودند که به راحتی صدای آن ها را می شنیدیم. در این میان شروع به خواندن آیه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ...» کردیم و از محاصره تنگ نیروهای عراقی با امداد الهی خارج شدیم و به هم‌رزمان پیوستیم.» راوی: همسر بسیجی شهید «سیدمحمد غیاثیان»


#معجزه\_حضرت\_زهرا\_س\_در\_زندان\_الرشید

🌸 در عملیات کربلای ۵ به اسارت نیروهای بعثی درآمدیم. اسرای کربلای ۴ و ۵ را بعد از استخبارات به زندان الرشید انتقال می دادند، هر زندان اتاقی بود تقریباً ۵/۲ در ۵/۲ حدود ۳۰ نفر را به زور در آن جایی می دادند، به طوری که ایستادن در آنجا مشکل بود چه رسد به خوابیدن و نماز خواندن. یکی از آزادگان، زخمی بود و در آنجا هم به مجروحین رسیدگی نمی شد. آن آزاده مجروح نمازش را ترک نمی کرد و حتی نماز شب را هم به جا می آورد. در آخرین نماز شب خود هم از خدا خواسته بود که با حضرت زهرا (س) محشور شود، در حالی که بدنش بوی تعفن می داد و حدود ۵۰ روز بود که حمام نرفته بود. اما معجزه ای روی داد به این شرح که، این شهید در آخرین سجده به شهادت رسید و پیکرش را به بیرون از زندان الرشید منتقل نمودند. بعد از مدتی عراقی ها سراسیمه به زندان هجوم آوردند و شروع به تفتیش

اسرا نمودند و وقتی که چیزی نیافتند به بیرون رفتند. یکی از عراقی ها گفت: «الآن فهمیدم که شماها برحقید با این که ۵۰ روز در زندان پراز چرک و کثافت هستید اما این فرد که از شما از دنیا رفته بدنش بوی عطر گل محمدی می دهد! این معجزه ای بود که در بهمن ماه سال ۱۳۶۵ در پادگان الرشید اتفاق افتاد و ما شاهد آن بودیم. آری هنگامی که شهید از خدا می خواهد با حضرت زهرا (س) محشور شود در نماز به شهادت می رسد و بدنش نیز معطر می شود. راوی: آزاده سرافراز برادر محمد علی صمدی  کتاب نماز شهدا، صفحه ۶۰

#رسم\_گمنامی\_رسم\_حضرت\_مادر....

گفت: تو کانال کمیل دنبال پیکر شهدا بودیم. نزدیک غروب، مرتضی یک شهید در گودال پیدا کرد. هر بیل خاک که می ریخت بیرون، مقدار بیشتری خاک تو گودال برمی گشت! دم اذان مغرب شد؛ مرتضی بیل را تو خاک فرو کرد و گفت: فردا برمی گردیم.... صبح برگشتیم فکه به محض رسیدن، مرتضی رفت سراغ بیل و از خاک کشید بیرون و راه افتاد. تعجب کردم، گفتم: آقا مرتضی کجا داری میری؟! یه نگاه به من کرد و گفت: دیشب یه جوونی اومد به خوابم و گفت: من دوست دارم مثل حضرت زهرا سلام الله علیها گمنام بمونم! بیلت [رو] بردار و برو...

به یاد همه شهدای گمنام بویژه فرمانده گمنام شهید ابراهیم هادی 



# عبدالکریم

با اینکه فرمانده بود. تمام کارهای مقرر را خودش انجام می داد. از کشیدن غذا و تقسیمش بین بچه ها تا جارو و نظافت. بچه ها که می دیدند عبدالله بلند شده و مشغول کار است، خودشان خجالت می کشیدند و دست به کار می شدند. یک بار هم ندیدم به کسی دستور بدهد این را بپاز یا آن را ببر. غذا که تمام می شد، ته مانده غذای بچه ها را جمع می کرد. نان و برنج ها را می برد پشت بام برای پرندۀ ها، استخوان ها و باقی مانده گوشت ها را برای سگ های ولگرد همان اطراف می ریخت.

برگرفته از کتاب «بادیگارد»

کتاب کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#پناه\_به\_بدن\_يك\_شهيد...!

🌸 من در منطقه امدادگر بودم. يك شب که به طرف سنگرهای عراقی پیش می رفتیم، برادری که پیشاپیش ما بود تیر خورد. چون اول عملیات بود خواستم خودم را به نادانی بزنم و بگذرم، نتوانستم. نشستم و آن طور که تشخیص می دادم محل زخم را پانسمان کردم.

🌸 بلند شدم که حرکت کنم، يك لحظه احساس کردم پایم قطع شده. کنار همان شخص افتادم روی زمین. قدرت بلند شدن نداشتم، مرتب هم اطراف ما را می زدند. چون قبلاً از داخل آب عبور کرده بودیم بدنم خیس بود. خیلی زود سردم شد. هر چه انتظار کشیدم از گروههای امداد کسی برسد و مرا به عقب ببرد، خبری نشد.

🌸 ساعت دوازده شب بود. بی اختیار رفیق بغل دستم را بغل گرفتم که قدری گرم بشوم، فایده نداشت، بدن او هم کاملاً خیس بود.

گاهی به هوش بودم و دوباره از خود بی خود می شدم. صبح در روشنایی قبل از آنکه مرا از جایم حرکت بدهند، آنقدر فهمیدم که من دیشب تا صبح به بدن يك شهيد پناه برده بودم.

#کاشکی-کشتی-پنیر-را-می-زدند!

🌸 این اواخردیگر چشمانمان که به پنیر می افتاد، خود به خود حالمان بد می شد. از بس طی چند سال صبح، ظهر و شب به ما پنیر داده بودند. بچه ها به شوخی می گفتند: بروید مزار شهدا، هر قبری خاکش شوره زار بود بدانید بسیجی و رزمنده آنجا دفن است. یک روز خبر آوردند، کشتی برنج را در دریا با موشك زده اند، همه یک صدا گفتند: کاشکی کشتی پنیر را می زدند، مردیم از بس پنیر خوردیم!

#سفره-ی-خاکی

🌸 در منطقه سومار، خط مقدم بودیم که با ماشین ناهار آوردند. به اتفاق یکی از برادران رفتیم غذا را گرفتیم و آوردیم. در فاصله ماشین تا سنگر خمپاره زدند. سطل غذا را گذاشتیم روی زمین و درازکش شدیم، برخاستیم دیدیم ای دل غافل سطل برگشته و تمام برنج ها نقش زمین شده است.

🌸 از همانجا با هم بچه ها را صدا زدیم و گفتیم: با عرض معذرت، امروز اینجا سفره انداختیم، تشریف بیاورید سر سفره تا ناهار از دهان نیفتاده و سرد نشده. همه از سنگر بیرون آمدند. اول فکر می کردند شوخی می کنیم، نزدیک تر که آمدند باورشان شد که قضیه جدی است.

#شیمیایی\_شدن\_نیروهای\_بعثی\_به\_دست\_خودشان...!!

🌸 برادرم «رمضان» می گفت: یک بار نیروهای عراقی با هواپیما بمب های شیمیایی متعددی اطراف ما ریختند. هنوز لحظاتی از بمباران نگذشته بود که ناگهان احساس کردیم باد تندی شروع به وزیدن کرد.

🌸 همه جا را گرد و خاک شدیدی فرا گرفت. باد، مواد شیمیایی را که از بمب ها متصاعد می شد به طرف خط عراقی ها که فاصله ی چندانی با ما نداشت می برد و ما شاکر از این امداد غیبی الهی، شاهد هلاکت و شیمیایی شدن نیروهای بعثی به دست خودشان بودیم. راوی: خواهر شهید «رمضان حیدری عمله»

#شربت\_نمکی...!!

🌸 صدایی دلنشینش در بین بچه ها می پیچید: بیا بابا، کسی شربت شهادت نخورده نره ها، ما رو هم دعا کنید. نزدیک شدم و پرسیدم برادر اهل کجایی؟ - اهل ایران! - کجای ایران؟ - خودت بچه کجایی؟ - کوار!

🌸 من را در آغوش کشید و گفت: همشهری، بیا امتحان کن تا نمک گیر بشی! گفتم: مگه شربت هم نمک داره؟ خندید و گفت: منظورم نمک گیر بیت المال، تا توی عملیات به پشت سرت نگاه نکنی!



#آشی-که-با-جایش-آوردند!

🌸 در منطقه و موقعیت ما يك وقت عراق زياد آتش می ریخت، خصوصاً خمپاره. چپ و راست می زد. بچه ها حسابی کفري شده بودند. نقشه کشیدند....

🌸 چند شب از این ماجرا نگذشته بود که دو، سه نفر از برادران داوطلبانه رفتند سراغ عراقی ها و صبح با چند تا قبضه خمپاره انداز برگشتند. پرسیدیم اینها ديگر چیست؟ گفتند: آش با جایش! پلو بدون ديگ که نمی شود.

#تفأل-به-قرآن

🌸 بعد از عملیات «کربلاي ۵» که در سنگرهای به جا مانده از بعثی ها مستقر شدیم، فرصت را غنیمت شمرده و از یکی از برادران، قرآنی را گرفتم و به آن تفأل زدم. سوره ی مبارکه ی فرقان آمد، آیه ی راجع به مرگ زندگی بود و از اینکه مردن و حیات به دست خداوند است.

🌸 در این موقع موشک یکی از هلی کوپترهای دشمن به سمت سنگر ما شلیک و منفجر شد. تمام گونی های پر از خاک سنگر به سر و روی ما ریخته شد. با اینکه موشک زیر سنگر ما عمل کرده بود، اما به هیچ یک از ما آسیبی نرسید.

#میدان-بی-رحم-مین...!

تمام بدنش می لرزید، قدرت هیچ حرکتی را نداشت. طوری به زمین چسبیده بود که انگار می خواهد دوباره به خاک برگردد. صدای مهیب انفجاری که همزمان با فریاد درد آلود یا حسین(ع) بود، او را به خود آورد.

بیش از یک ساعت بود که سه همرمز وی به ترتیب برای معبر زدن وارد میدان مین شده بودند و پس از دقایقی پیکر غرق خون آنان را به پشت خاکریز منتقل کرده بودند. در بدو شروع معبر زدن، علی که روحیه بهتری داشت، با اصرار خود به عنوان نفر اول پا در میدان بی رحم مین گذاشت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که انفجار مین فسفری او را مجروح کرد. نفر دوم محسن بود که به محض آنکه فرمانده خبر مجروحیت علی را داد، خودش را به معبری رساند که علی اولین شخم آن را زده بود. معبر به نیمه نرسیده بود که پیکر غرق خون محسن را هم به عقب منتقل کردند. مجید که انگار از حال و احوال او متوجه شده بود، بدون هیچ حرفی خود را به معبر رساند و ادامه معبر زدن و خنی سازی مین ها را بر عهده گرفت. دقایق به کندی می گذشت و شلیک منور و صدای گلوله لحظه ای قطع نمی شد. ظاهراً معبر به نیمه رسیده بود، ولی باز هم انفجاری دیگر و صدای یا ابوالفضل(ع) مجید در صحرا طنین انداز شد.

🌸 دیگر او سر صف بود و باید راه هم‌زمانش را ادامه می داد. تمام اندام او می لرزید و با این لرزش، دستان او نمی توانست حتی مین های ضد تانک را خنثی کند، چه رسد به مین های حساس ضد نفر!

🌸 فرمانده بالای سر او بود، ولی او توان بلند شدن از روی خاک را نداشت. فرمانده وقتی حال او را این چنین دید، زیر بغلش را گرفت و نیم خیز او را به سمت معبر کشاند و به آرامی درگوشش گفت: مهم نیست! من هم بار اول مثل تو تمام وجودم می لرزید. تا اینجا هم که آمده ای لطف خدا بوده. گذشتن از خود برای خدا مراحل مختلفی دارد که اولین گام را تا اینجا درست برداشته ای.

🌸 این فقط یک مانور است، هیچ کدام از مین ها چاشنی ندارند. سینه خیز برو داخل معبر، حاجی آنجاست، هر وقت بهت اشاره کرد، نقش مجروح را خوب بازی کن!

#بازگشت\_مقتدرانه

🌸 در سال ۵۹ وضعیت امنیت کردستان مطلوب نبود و جهت برقراری امنیت نیاز مبرم به نیروی رزمنده باتجربه بود بر همین اساس شهید شمگانی احساس مسئولیت کرده و از فرماندهی سپاه ( برادر کبکانیان) درخواست نمود تا او را به کردستان اعزام نمایند.

🌸 اگر چه منطقه سیستان و بلوچستان به لحاظ امنیت، نیاز به رزمنده داشت ولی با اصرار فراوان شهید، فرماندهی با اعزام شهید شمگانی موافقت نمود و شهید شمگانی با یک گروه از پاسداران سپاه سیستان و بلوچستان به کردستان اعزام و در منطقه دیواندره کردستان مستقر و فعالیت خود را آغاز کرد.

🌸 و در همان روزهای بدو ورود با یک گروه از افراد ضد انقلاب درگیر و آنها را به هلاکت رسانده بودند که خبر این موضوع به سپاه سیستان و بلوچستان رسید و رزمندگان خوشحال بودند که شهید شمگانی در کردستان با اقتدار برخورد کرده است شهید شمگانی پس از مدتی حضور در کردستان و برقراری امنیت، همراه با گروه اعزامی، به سیستان و بلوچستان بازگشت و رزمندگان سپاه به خاطر بازگشت مقتدرانه اش بسیار خوشحال بودند.

#از\_این\_امضا\_بالا تر....

🌸 یکی از روزها که به بیمارستان جندی شاپور اهواز رفته بودم، روی یکی از تخت ها رزمنده ای را دیدم که به شدت زخمی شده بود، ترکشی که به شکم او برخورد کرده بود، آن قدر بزرگ بود که از روی ملحفه کاملاً مشخص بود. نزدیک او رفتم، به من گفت: مادر نمی دانم زنده می مانم یا خداوند شهادت نصیبم می کند، من یک پیام به ملت ایران، به خصوص به زنان و دختران دارم که از شما می خواهم به آنان

برسانی؛ می خواهم به آنها بگویی که: ما به دنبال مقام و شهرت به جبهه نیامدیم، بلکه هدف ما اسلام و قرآن و حفظ حجاب زنان بود. به او گفتم: پسرم پیامت را بنویس تا سند کتبی داشته باشم. دستش به شدت مجروح بود، به هرزحمتی بود، چند سطر نوشت. گفتم امضایش کن! انگشتش را به خون آغشته کرد و پایین نامه زد و گفت: از این امضا بالاتر؟! راوی: زهرا محمودی؛ مستوران روایت فتح، ص ۱۱۴

#آخ\_کمرم...!

🌸 خدا رحمت کند شهید اکبر جمهوری را، قبل از عملیات از او پرسیدم: در این لحظات آخر راستش را بگو چه آرزویی داری و از خدا چه می خواهی؟ پسر فوق العاده بذله گویی بود. گفت: با اخلاص بگویم؟ گفتم: با اخلاص.

🌸 گفت: از خدا دوازده فرزند پسر می خواهم تا از آنها یک دسته عملیاتی درست کنم خودم فرمانده

دسته شان باشم. شب عملیات آنها را بیرم در میدان مین ها رها کنم بعد که همه یکی پس از دیگری شهید شدند بیایم پشت سیمهای خاردار خط، دستم را بگیرم کمرم و بگویم: آخ کمرم شکست! 🌸 خاطره ای به یاد شهید اکبر جمهوری

📖 کتاب فرهنگ جبهه جلد سوم (شوخی طبعی ها) نوشته سید مهدی فهیمی

هر وقت پروژه یا کاری را تمام می کرد ، به همکارهایش می گفت: « باید از در پشتی بریم بیرون. حتی نباید صبر کنیم تشویق مون کنن؛ چون به چیزی که می خواستیم رسیدیم. هدف مون شاد کردن دل حضرت آقا بود که انجام دادیم. ما بازوی حضرت آقا هستیم ، هر چقدر خودمون رو قوی کنیم ، یعنی ایشون رو قوی کردیم.»

به نقل از کتاب «یادگاران»



شهرانی مقدم  
سهند



کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه

#جمجمه\_ات\_را\_به\_خدا\_بسپار

🌸 شب عملیات والفجر ۸ همه بچه ها پیشانی بندشان را بسته بودند، جز مصطفی! پیشانی بندی به او دادم، گفت: دارم. موقع عملیات می بندم. صبح اولین روز عملیات شنیدم مصطفی هم شهید شده به اوژانس رفتم؛ ترکش به سر او اصابت کرده بود. چشمم به پیشانی بند خونینش افتاد که با همه پیشانی ها فرق داشت، بر آن این جمله امام علی (ع) نوشته شده بود: اعرا لله جمجمتک. یعنی: جمجمه ات را به خدا بسپار....

#يك\_ربع\_به\_شهادت

🌸 با بیست نفر از دوستان جیرفتی در بستان همکار بودم. هر جا که می رفتیم، با هم بودیم. بین ما دوستی و صمیمیت زیادی پدید آمده بود. يك روز که از رقابیه به استراحتگاه برگشته بودم تا نماز بخوانم، فرمانده آمد داخل اتاق و گفت: آقای بلوچ اکبری! جانمات را جمع کن، اول برو گروهان ارتش؛ بلدوزری گرفته ام؛ بارش کن بیاور، بعد برگرد نماز بخوان. گفتم: نمازم را می خوانم، بعد می روم. اما فرمانده اصرار کرد و گفت: اول برو جایی که گفتم، بعد برگرد نماز بخوان! دیدم اصرار فایده ای ندارد. همین طور جانماز را پهن شده گذاشتم و رفتم....

🌸 فاصله تا گروهان ارتش حدود ۵/۱ کیلومتر بود. به گروهان که رسیدم، هواپیماهای عراقی شروع به بمباران کردند. من سریع رفتم داخل سنگر ارتش. يك ربع بعد که اوضاع آرام شد، دیدم بستان در هاله ای از دود غلیظ و سیاه گم شده است. وقتی برگشتم، دیدم تعدادی از دوستان شهید شده اند.

بچه هایی که داشتند برای دوستانشان گریه می کردند، با دیدن من به طرفم آمدند و با تعجب پرسیدند: تو زنده ای؟! شهید نشدی؟! گفتم: شهادت لیاقت می خواهد. من حالا حالاها کنار شما هستم.

🌸 با بچه ها رفتیم داخل اتاقی که جانماز پهن بود. دیدیم يك بمب خوشه ای درست در نقطه ای که من می خواستم نماز بخوانم،

فرود آمده و جانمازم را کاملاً سوزانده و از بین برده است. بچه ها گفتند: شانس آوردی! اگر فرمانده اصرار نکرده بود، تو حالا اینجا نبودى، توی آسمان ها بودى!

🌸 .... حرف آنها واقعیت داشت. اصرار فرمانده برای رفتن من خواست خدا بود. اگر خداوند مقدر نکرده بود، من با جانمازم می سوختم، اما تقدیر الهی چیز دیگری بود.

راوی: رزمنده بلوچ اکبری



🌸 از صفحه اول شناسنامه اش یه کپی گرفت بعد ۱۳۴۹ رو کرد ۱۳۳۹، می خواست دوباره از روش کپی بگیره که باباش از دور پیداش شد. پرسید: داری چیکار می کنی؟ جواب داد: اومدم برا ثبت نام کپی بگیرم. اما نگفت واسه چه ثبت نامی. توی مجلس سومش، صاحب عکاسی به باباش گفت: محمد تقی از شناسنامه اش چندبار کپی گرفت، شما نمی دونید برای چی میخواست؟ و باباش تازه متوجه شده بود ثبت نامی که پسرش اون روز جلوی درب عکاسی بهش گفت؛ کاروان کربلا بوده و باباش حالا به این نتیجه رسید که نباید برای نرفتنش به جبهه مانع تراشی می کرد. چون پسرش گلچین شده بود....

#داستان\_گوشت\_و\_پوست!!

🌸 رسیدیم به جایی که دشمن سیم خاردار کشیده بود. فرصت نبود که سیم خاردارها را باز کنیم. مانده بودیم که چکار کنیم. یه لحظه احساس کردم اتفاقی افتاد، نگاه کردم دیدم یکی از رزمنده ها خودش رو انداخته روی سیم خاردار و بچه ها را قسم میده که از روی بدنش رد بشن و برن جلو تا عملیات به تعویق نیوفته. بچه ها با اصرار او رد شدند و گوشت و پوست این رزمنده ی دلاور به سیم خاردار دوخته شد.

#اربا-اربا-یعنی-چی؟!

🌸 خیره شده بود به آسمان. حسابی رفته بود توی لاک خودش. بهش گفتم: چی شده محمد؟ انگار که بغض کرده باشه، گفت: بالاخره نفهمیدم ارباً اربا یعنی چی؟ میگن آدم مثل گوشت کوبیده میشه!! یا باید بعد از عملیات کربلای ۵ برم کتاب بخونم یا همین جا توی خط مقدم بهش برسم....توی بهشت زهرا که می خواستند دفنش کنن، دیدمش، جواب سوالش رو گرفته بود. با گلوله توپی که خورده بود به سنگرش، ارباً اربا شده بود: مثل مولایش حسین علیه السلام... 🌸 خاطره ای به یاد شهید دکتر سیدمحمد شگری

#جاده-ای-به-نام-او

🌸 ابراهیم حسینی جزء شجاعترین نیروهای جهاد بود. سال ۱۳۶۴ قرار بود جادهای اتصالی بین دو خط مقدم ایران و عراق که فاصله ای در حدود دویست متر از هم داشتند، بزنیم. فرمانده گفت: چیزی که در این جاده راحت به دست می آید، يك لیوان شربت شهادت است؛ هر کس طالب است بسم الله! با اینکه تعداد زیادی از بچه ها داوطلب شدند، اما سید ابراهیم گفت: این جاده را من به نام خودم می زنم. فرمانده پذیرفت و او ساعت ۱۰:۳۰ شب کارش را شروع کرد. سید به تنهایی با کمپرسی و لودر بار می زد و جاده را شن ریزی می کرد. او تا صبح روز بعد ۱۵۰ متر

جاده زد و سالم برگشت. فرمانده هم همانطور که قول داده بود، جاده را جاده ی "سید ابراهیم حسینی" نامگذاری کرد و عملیات به زودی از آن محور شروع شد.

راوی: رزمنده دلاور داراب صالحی

#با\_دیدنش\_عاشق\_شدم...!!

🌸 سر مزار امیرنشسته بودم که يك جوانی آمد و گفت: شما با این شهید نسبتی دارین؟ گفتم: بله! من برادرش هستم. گفت: راستش من مسلمان نبودم. بنا به دلایلی به زور مسلمان شدم! اما قلباً اسلام نیاوردم. یه روز اتفاقی عکس برادرتون رو دیدم، حالت عجیبی بهم دست داد. انگار عکسش باهام حرف میزد. با دیدنش عاشق اسلام شدم! قلباً ایمان آوردم....راوی: برادر شهید امیر حاج امینی

#صورت\_همه\_سیاه\_بود!

🌸 شب جمعه بود بچه ها جمع شده بودند تو سنگر برای دعای کمیل ، چراغارو خاموش کردند، مجلس حال و هوای خاصی گرفته بود هر کسی زیر لب زمزمه می کرد و اشک میریخت.یه دفعه اومد گفت: اخوی بفرما عطر بزن ، ثواب داره! \_اخه الان وقتشه؟ بزن اخوی ، بو بد میدی، امام زمان نیماه تو مجلسمونا ، بزن به صورتت کلی هم ثواب داره. بعد دعا که چراغارو روشن کردند صورت همه سیاه بود، تو عطر جوهر ریخته بود! بچه ها هم یه جشن پتوی حسابی براش گرفتند....

## #طومار

🌸 اوضاع تدارکات بد جوری به هم ریخته بود، آه در بساط نداشتیم و پاسخ مسئولان بالاتر همیشه بردباری، امید به فردا و توکل بود. فرمانده مقرر ما آدم اهل شوخی و مزاح بود، یک روز گفت: «می‌خواهم به عنوان گزارش کار سیاهه ای از اجناس موجود در تدارکات تهیه کنم و برای مقامات لشکر بفرستم.» طوماری تهیه شد، همه امضا کردیم، شرح بعضی اقلام چنین بود: «نخود، چهار عدد، لوبیا پنج عدد، روغن نباتی جامد یک گرم، برنج دم سیاه فرد اعلا دو مثقال .... و به همین ترتیب تا آخر، بعضی از بچه‌ها در محل امضا یا اثر انگشت خود گوشه و کنایه‌هایی نوشته و طرح و تصویرهای زیبایی کشیده بودند و طومار به یاد ماندنی شد....

## #عمل\_جراحی\_با\_رمز\_یا\_زهرا....

🌸 چشمش آسیب دیده بود. دکترها گفتند: محمد بینایی اش رو از دست داده، دیگه نمی‌شه کاری کرد و جراحی هم بی‌فایده است. اما محمد اصرار می‌کرد که شما عمل کنید و کاری با نتیجه اش نداشته باشید، اینم به دکترها می‌گفت که؛ فقط با ذکر یا زهرا س عمل رو شروع کنید. بعد از عمل دکترها از نتیجه جراحی حیرت زده شدند. عمل جراحی موفقیت آمیز بود با رمز یا زهرا علیها السلام. 🌸 خاطره ای

از شهید محمد اسلامی نسب 📖 کتاب "رواق خونی سنگر" ص ۶۶

#ما\_کجا؟!\_اینها\_کجا!؟

🌸 تازه جنگ به پایان رسیده بود با اصرار دوستان حاجی برای مراسم حج به مکه رفت. وقتی بازگشت از او پرسیدم: «آقا مرتضی آنجا چطور بود؟» با ناراحتی گفت: «بسیار بد بود، چه خانه خدایی، غربی‌ها پدر ما را در آوردند. کاخ ساخته‌اند، آنجا دیگر خانه خدا نیست. تمام محله بنی‌هاشم را خراب کرده‌اند. کاش نرفته بودم.»

🌸 مدتی بعد دوباره او را عازم حجاز دیدم؛ با خنده گفتم: «حاجی تو که قرار بود دیگر به آنجا نروی؟ نگاهش را به زمین دوخت و پاسخ داد: «نمی‌دانم اما احساس می‌کنم این بار باید بروم.»

🌸 وقتی بازگشت. دوباره از اوضاع سفر پرسیدم. این بار هیجان عجیبی داشت. با خوشحالی گفت: «این دفعه با گروه جانبازان رفته بودم، چنان درسی از آنها گرفتم که ای کاش قبلاً با اینها آشنا شده بودم بارها و بارها گریستم، به خاطر تحول و حماسه‌ای که در اینها می‌دیدم. به یکی از جانبازانی که نابینا بود گفتم: «دوست نداشتی يك بار دیگر دنیا را ببینی؟ حداقل انتظار داشتم بگويد: «چرا يك بار دیگر می‌خواستم دنیا را ببینم. اما او پاسخ داد: «نه» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «در مورد چیزی که به خدا دادم و معامله کردم نمی‌خواهم فکر بکنم. بدنم می‌لرزید، فهمیدم که عجب آدم‌هایی در این دنیا زندگی می‌کنند ما کجا، اینها کجا؟!»

#سر-ما-برای-دشمن-چقدر-می-ارزه؟

🌸 ضد انقلاب در کردستان نیروهای زبده سپاه را شناسایی می کرد بعد برای سرشون جایزه می گذاشت....

🌸 وقتی محمود کاوه به کردستان آمد، دو هفته بعد اسمش رفت تو لیست سیاهشان!!! برای سرش سه هزار تومان جایزه گذاشت!!! یک ماه بعد سر کاوه را پانزده هزار تومان می خرید!!! چند ماه بعد در عملیات آزاد سازی بوکان ، قیمت سر محمود کاوه به دو میلیون تومان رسید!!!!!!!

#راه-یزد-هم-بسته-شد!!

🌸 در جبهه که بودیم ، گاهی خسته می شدیم و به پایان مأموریت امید داشتیم ، این که مدتی نفس تازه کنیم و مجدداً عازم جبهه ها شویم. اما بعضی اوقات، پایان دوره ی خدمت ، مصادف می شد با شروع عملیات.

🌸 آن موقع آماده باش می دادند و همه ی مرخصی ها لغو می شد و در چنین شرایطی بعضی از همشهری های ما می گفتند: دیدید چه شد؟ آمدیم کربلا را بگیریم، قدس را آزاد کنیم، راه یزد خودمان هم بسته شد!



همیشه بود؛ هیچ وقت خودش را کنار نکشید. حتی وقتی به تهران احضار شد و درجه های سرهنگیش را گرفتند؛ وقتی بنی صدر خلع درجه اش کرد. با لباس بسیجی می رفت سپاه ، طرح می داد و برنامه ریزی ستادی می کرد. همیشه بود؛ حیّ و حاضر. هیچ وقت خودش را کنار نکشید؛ چه زمان جنگ ، چه بعد از جنگ.

به نقل از کتاب «یادگاران»

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه

#جواب\_اسلحه\_آب\_خنك!!!

🌸 روز عملیات را به یاد می‌آورم که در شرق رود کارون به همراه دو نفر از زنان امدادگر و یکی از برادران هم‌رزم مستقر شده بودیم. در همان زمان متوجه شدیم تعدادی از نیروهای تکاور عراقی در کانال پناه گرفته بودند. من که مانتو بلندی پوشیده و چفیه دور گردنم بسته بودم و کلاه بر سر داشتم به سمت عراقی‌ها رفتم، آنان در ابتدا با دیدن من تصور کردند از برادران رزمنده هستم روی این حساب بلافاصله بلوزهایشان را برای این‌که درجه‌هایشان مشخص نشود از تن درآورده و شروع به بوسیدن عکس امام خمینی (ره) که به همراه داشتند کردند. من با دیدن این صحنه بسیار خشمگین شدم ولی با یادآوری جمله حضرت علی (علیه السلام) در مورد اسرای جنگی خشم خود را فرو بردم و بعد از آرام گرفتن به همراه هم‌زمانم آنان را دستگیر و سه مجروحی که میانشان بود را به بیمارستان پتروشیمی منتقل کردیم. بعد از انتقال مجروحین به بیمارستان، یکی از اسرا با گریه به سمت من آمد و با گریه و به زبان عربی گفت: که یکی از آن مجروحین برادرم است و بعد از من طلب آب کرد و من وقتی به او آب دادم گریه کرد و گفت: باورم نمی‌شود تا همین چند ساعت قبل من به روی شما اسلحه می‌کشیدم و شما در جواب، آب خنك به من می‌دهید. راوی: خانم امینه وهاب زاده جانباز هفتاد درصد شیمیایی



# رزمنده - دوازده - ساله - اسیر - قساوت - دشمن - شد.

🌸 در مرحله سوم از عملیات فتح خرمشهر، تعدادی از نیروهای دشمن را اسیر گرفته بودیم. به رسم خوب و خدایسند ما ایرانی‌ها به اسرا، غذا، آب و سیگار تعارف می‌کردیم تا اندکی هم که شده از رنج اسارتشان کاسته شود.

🌸 هنگامی که یک رزمنده ۱۲ ساله در حال دادن آب به یکی از عراقی‌ها بود، این نامرد بعضی با سر نیزه ای که در آستین لباسش پنهان کرده بود به این رزمنده حمله برد و آن را در شکم او فرو کرد....!!

# شهادت - تشنه لبان

🌸 در عملیاتی ایزدایی در منطقه کردستان که با شرکت تیپ عملیاتی قدس سنندج، گروهی از پیش‌مرگان گرد و گروهان جنرال الله ارتش انجام شد، شرکت داشتم. ساعت ۴ صبح به قله مورد نظر رسیدم، روز اول هیچ تحرکی از جانب عراق مشاهده نشد اما ساعت ۱۲ شب صدای الله اکبر از پایین ارتفاعات شنیده می‌شد، بچه‌ها هیچ عکس‌العملی از خودشان نشان ندادند.

🌸 موضوع را از طریق بی‌سیم با فرمانده تیپ در میان گذاشتیم، اما او تأکید کرد که بچه‌ها نباید هیچ واکنشی نشان دهند، چرا که این صداها، حيله دشمن برای

فرب نبروهای ماست. بعد از فروکش کردن صداها، توپخانه دشمن شروع به آتش کرد و منورها نیز آسمان را روشن کرده بودند. ما در ابتدا تحرک چندانی انجام ندادیم اما زمانی که متوجه شدیم، دشمن در حال صعود به ارتفاعات و نزدیک شدن به مواضع ماست، درگیری آغاز شد. درگیری همه‌جانبه‌ای که در نهایت به رویارویی تن به تن منجر شد، رفته‌رفته از شدت زد و خورد کاسته شد و در پی مقاومت جانانه بچه‌ها، عراقی‌ها از منطقه عقب‌نشینی کردند. در روز سوم با مشکل جدید روبه‌رو شدیم و آن اتمام ذخیره آب و غذا بود، بالگرد چند بار تلاش کرد تا مقداری آب و غذا را از طریق چتر به ما برساند اما از آن جایی که ما در ارتفاعات ناهموار قرار داشتیم و از چند جهت در محاصره عراقی‌ها و نیروهای کومله و دمکرات بودیم، تلاش خلبان بی‌نتیجه ماند و نتوانست مأموریت خود را به انجام برساند.

رفته‌رفته تشنگی بر ما غلبه کرد و تاب و طاقت را از بچه‌ها گرفت، به علت شرایط خاص منطقه و قرار گرفتن در محاصره، هیچ راهی برای فرار از این وضعیت به نظر نمی‌رسید، در حال صحبت با یکی از دوستان بهشهری بودم که متوجه شدیم چند کلاغ در پایین دامنه سرو صدا می‌کنند. به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً باید در آن نقطه خبری باشد که کلاغ‌ها این‌گونه در آنجا تجمع کرده‌اند، به همین دلیل قمقمه‌های آب را درون چفیه‌ای قرار دادم، دل را به دریا زدم و به راه افتادم.

🌸 به هر شکل ممکن خود را به پایین دره رساندم، وقتی به پای دامنه رسیدم با صخره‌ای از برف روبه‌رو شدم که قطرات آب از آن جاری می‌شد به سرعت قمقمه‌ها را پر کردم، چفیه دیگری که به همراه داشتم را پهن کردم، قطعاتی از برف و یخ را شکاندم و روی آن گذاشتم و به طرف قله به راه افتادم. ورود آب جان تازه‌ای به بچه‌ها بخشید اما هم‌زمان با انتقال آب، سنگر گروهی که بچه‌های تهران در آن مستقر بودند گرفتار تیر مستقیمی شد که از ارتفاعات مجاور شلیک شد و در پی این ماجرا هفت تن از این بچه‌ها، تشنه لب شهید شدند. راوی: رزمنده دلاور سلمان یزدانی

#کودکی\_که\_از\_جسد\_بی\_سر\_مادرش\_شیر\_می\_خورد!!

🌸 ....يك روز برای تحویل گرفتن ماشین، راهی بستان شده بودم. در حین رد شدن از سوسنگرد، متوجه شدم عراقی‌ها شهر را بمباران کرده‌اند و مردم شتابان و وحشت زده به این طرف و آن طرف می‌دوند. صدای گریه يك بچه مرا به سوی خانه ای کشاند که تقریباً نیمی از آن فرو ریخته بود.

🌸 جسد بی سرزنی کف اتاق افتاده بود. جلوتر رفتم دیدم سرزن و دست راستش از بدن جدا شده و چند متر آن طرف افتاده اند. با این وجود، بچه کوچکی روی سینه‌ی زن خوابیده و شیر می‌خورد.

🌸....دیدن این صحنه منقلبم کرد. می‌خواستم بچه را از مادر جدا کنم، اما او گرسنه بود و محکم مادرش را چسبیده بود. به زور کودک را از جسد مادر جدا کردم و به قرارگاه بردم. این صحنه به قدری در من تأثیر گذاشته بود که مدت‌ها به نقطه ای خیره می‌شدم و حرف نمی‌زدم...!!راوی: رزمنده دلاور قنبرعلی یوسفی

#بنی‌صدر\_وای\_به\_حالت!

🌸 پدر و مادرم می‌گفتند: بچه‌ای و نمی‌گذاشتند بروم جبهه.

يك روز که شنیدم بسیج اعزام نیرو دارد، لباس‌های «صغری» خواهرم را روی لباس‌هایم پوشیدم و سطل آب را برداشتم و به بهانه‌ی آوردن آب از چشمه زدم بیرون.

🌸 پدرم که گوسفندها را از صحرا می‌آورد داد زد:

«صغرا کجا؟» برای این‌که نفهمد سیف‌الله هستم، سطل آب را بلند کردم که یعنی می‌روم آب بیاورم.

خلاصه رفتم و از جبهه لباس‌ها را با يك نامه پست کردم. يك بار پدرم آمده بود و از شهر به پادگان تلفن کرد. از پشت تلفن به من گفت:

«بنی‌صدر! وای به حالت! مگه دستم بهت نرسه.»

#مهمات\_را\_به\_مقصد\_رساندم....

🌸 جنگ که شروع شد، عضو نیروهای بسیج شدم و بعد از آموزش به کرمانشاه رفتم. از آنجا که از طرف جهاد به منطقه اعزام شده بودم، بیشتر در کارهای پشتیبانی انجام وظیفه می‌کردم. راننده بنز ده چرخ بودم و در عملیات جاده سازی شرکت داشتم. يك شب که برای بردن مهمات به خط مقدم مأموریت داشتم، وسط راه ماشین خراب شد. دو نفر از بچه‌ها را فرستادم سیم بکسل بیاورند. پنج دقیقه ای که گذشت، دیدم با شتاب به سوی ماشین می‌دوند. با تعجب پرسیدم: چی شده؟! گفتند: گشت عراقی متوجه جلو رفتن نیروها شده و درصدد گرفتن مهمات است. خیلی از بچه‌ها برگشتند، ولی من بار مهمات را به مقصد رساندم. اگر چه در این راه تعداد زیادی از بچه‌ها شهید شدند، اما مهمات به دست رزمندگان رسید و ما در آن عملیات پیروز شدیم. راوی: رزمنده دلاور حاج حسین اسماعیلی

#سمندر\_بتاز!

🌸 از روزی که رفتم جبهه، به کارهای خدماتی نظیر آشپزی و سرایداری مشغول شدم. در تعمیرکاری هم کمی سررشته داشتم. سال ۱۳۶۰ بود و من در سوسنگرد خدمت می‌کردم. یکی، دو سال بعد، در عملیات سدسازی شرکت کردم. در طول آن سال‌ها همه چیز دیدم؛ شبهای عملیات، مجروحان جوان، شهدای کم سن و

سال، پیرمردان پرتلاش و شیرزنان دلاور. مدتی هم با تعدادی از بچه ها محوردار بودیم و تعدادی چراغ دو طرف جاده می گذاشتیم که دوستان جاده ساز، دچار سانحه نشوند.

🌸 يك شب که در سه راهی مرگ (سه راهی که مرتب زیر باران گلوله بود و تعداد شهیدان آن از هر منطقه ای بیشتر بود.) چراغها را روشن کردیم و به مقر برگشتیم. چند تا از چراغها داخل آب افتاده بودند و قسمتی از جاده در تاریکی فرو رفته بود؛ به همین دلیل یکی از ماشینها افتاده بود داخل چاله ی آب و بچه ها برای بیرون آوردنش خیلی اذیت شده بودند. نیمه های شب که برای سرکشی رفتیم، راننده ماشین دچار سانحه شده، جلو ما را گرفت و گفت: برادران چرا به وظیفه تان درست عمل نمی کنید؟ به خاطر سهل انگاری شما چند ساعت از کار عقب ماندیم.

🌸 ....اما ما که می دانستیم چه بلایی سر چراغها آمده، با اعتراض به آقای نوری گفتیم: پیش داوری نکنید برادر! ما کارمان را درست انجام دادیم. چراغها در اثر ترکش پرتاب شده و خاموش شده اند. آقای نوری که متوجه اشتباه خود شد، از ما عذرخواهی کرد و برای به دست آوردن دل ما تعدادی بیسکویت و کمپوت تعارف مان کرد.

يك شب رفته بودم چند تا از چراغ‌های خاموش شده‌ی دو سوی جاده را روشن کنم که در اثر انفجار گلوله، دچار موج گرفتگی شده و برای مدت کوتاهی بیهوش شدم. یکی از برادران رسید و من را روی دوش خود گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد آهسته قدم بردارد، به سوی سنگر روانه شد. من که به هوش آمده و متوجه قضیه شده بودم، وقتی گریه و زاری او را دیدم، با صدای بلند گفتم: سمندر، بتاز، ظهر شد! سمندر که روحیه من را دید، با خنده گفت: معلوم می‌شود حالت چندان هم بد نیست، بیا پایین، سواری کافیه! من هم که دیدم وضعیت خراب است، گفتم: سمندر مُردم، سمندر برو....راوی: رزمنده دلاور علی طاهری

#حمله\_لودرها...!!

يك شب که مأموریت داشتیم ۱۰ کیلومتر خاکریز بزنیم، چنان مشغول کار بودیم که متوجه پیشروی خود نشدیم. سه لودر و سه بولدوزر داشتیم و سعی می‌کردیم هر چه سریع‌تر ده کیلومتر خاکریز بزنیم و برگردیم، اما بدون این که بفهمیم دست به چه ریسک بزرگی زده ایم، ۲۰ کیلومتر خاکریز زدیم و جلو رفتیم.

....عراقی‌ها که فکر کرده بودند نیروهای ایرانی با تانک و لودر حمله را آغاز کرده اند، پا به فرار گذاشته و عقب‌نشینی کردند. آن‌ها فردای آن روز تازه متوجه شدند که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده اند....راوی: رزمنده دلاور سعدالله مشایخی

#ساخت\_سوخت\_موشك\_در\_ماهی\_تابه!!

🌸 ورودی سال ۷۷ رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف بود. علاوه بر درس، در کانون نهج البلاغه و بسیج دانشجویی نیز فعالیت می‌کرد. از سال سوم به دنبال فعالیت‌های پژوهشی بود. یک روز آمده بود توی اتاق و گفت: "پاشو بریم یه چیزی نشونت بدم". یک ماهی‌تابه برداشت و رفتیم توی حیاط خوابگاه. دست کرد توی جیبش و یک پاکت آورد بیرون. ماده خمیری مانند سفیدی را انداخت توی ماهی‌تابه. کبریت بهش زد و گفت «در رو!» دویدیم پشت درخت‌ها. چند ثانیه بعد یک دفعه ماهی‌تابه گر گرفت. مثل فشفشه این طرف و آن طرف می‌رفت. آتش که تمام شد، رفتیم سر وقت قابلمه. قدر یک کف دست سوراخ شده بود. مصطفی از اینترنت یک جور سوخت موشک را پیدا کرده بود؛ داشت درصد مواد را آزمایش می‌کرد. 🌸 خاطره ای به یاد دانشمند هسته ای شهید مصطفی احمدی روشن

#حتما\_شهید\_می\_شوم!

🌸 او آخر جنگ بود قبل از عملیات والفجر ۱۰ روی تپه ای نشسته بودیم، رو به حسین آقا گفتم: جنگ اگر تمام بشود و شما شهید نشوید بعد از جنگ چه کار می‌کنید، حسین آقا سرش را پایین انداخت کمی مکث کرد....



...سپس سرش را که بلند کرد دیدم در چشم‌هایش اشک جمع شد و به من گفت: من شهید می‌شوم حتماً شهید می‌شوم شهادت من ان شاءالله نزدیک است. اشک حسین در روضه شهادتش! راوی: مصطفی زبردست (همرزم شهید)

#کربلا!\_امام\_حسین\_اومد؟

اگر بین بسیجی‌ها حرفی می‌شد می‌گفت: «برای این حرف‌ها بهم تهمت نزنید. این تهمت‌ها فردا باعث تهمت‌های بزرگتری می‌شه. اگه از دست هم ناراحت شدید، دو رکعت نماز بخوانید بگویید: خدایا این بنده‌ی تو حواسش نبود، من گذشتم تو هم ازش بگذر. این طوری مهر و محبت زیاد می‌شه. اون وقت با این نیروها می‌شه عملیات کرد.» سه تا تیپ درست کرده بود؛ کربلا، امام حسین، عاشورا و چند گردان مستقل. پشت بی‌سیم به رمز می‌گفت: کربلا! امام حسین اومد؟ عاشورا! امام حسین تنها است. برای جابجایی نیروها از منطقه‌ی آهودشت به گرم‌دشت می‌گفت: آهوها رو بفرستین اون جایی که هواش گرمه. نیروی کارکشته که می‌خواست می‌گفت: کنسرو پخته بفرستین، نه خام.

عملیات طریق القدس بود. بچه‌ها بی‌سیم پشت بی‌سیم می‌زدند که؛ کارگه خورده. چه کار کنیم؟ شب بود و معلوم نبود خط خودی کجاست، خط دشمن کجا است. منتظر کسی نشد. سوار ماشین شد و رفت طرف خط....

...کف اتاق توی یکی از خانه‌های گلی سوسنگرد نشسته بود. سه نفر به زحمت جا می‌شدند. نقشه پهن بود جلوش. هم گوشی بی‌سیم روی شانه اش به توپ خانه گرا می‌داد، هم روی نقشه کار می‌کرد. به من سفارش کرد آب یخ به بسیجی‌ها برسانم. به یکی سفارش الوار می‌داد برای سقف سنگرها. گاهی هم یک تکه نان خالی برمی‌داشت می‌خورد.... 🌸 خاطره ای از شهید سردار حسن باقری

#هدف\_اشك...

🌸 از پنجره نگاه به بیرون کرد و گفت: بچه‌ها بسه دیگه؛ دیروقته. برین دم خونه‌ی خودتون. بهش گفتم: چی کارشون داری؟ بچه، بذار بازیشتون رو بکنن. خوبه خودت بچه نداری! معلوم نبود چی کار می‌خواستی بکنی. گفت: من بچه ندارم؟ من توی لشکر یک عالمه بچه دارم. هر روز مجبورم به ساز یکیشون برقصم!!

🌸 کم‌تر شبی می‌شد بدون گریه سرروی بالش بگذارم. دیر به دیر می‌آمد. نگران‌ش بودم. همه‌ش با خودم فکر می‌کردم؛ این دفعه دیگه نمی‌آد. نکنه اسیر شه. نکنه شهید شه. اگه نیاد، چی کار کنم؟ خوابم نمی‌برد. نشسته بودم بالای سرش و زار زار گریه می‌کردم. بهم گفت: چرا بی‌خودی گریه می‌کنی؟ اگه دلت گرفته چرا الکی گریه می‌کنی! یه هدف به گریه‌ت بده. بعدش گفت: واسه‌ی امام حسین گریه کن. نه واسه‌ی من. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار مهندس مهدی باقری



عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می خواند. از هفت سالگی روزه اش را به طور کامل می گرفت. او به قدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرتها و ماموریتهایش را به گونه ای تنظیم می کرد تا کوچکترین لطمه ای به روزه اش وارد نشود. آخرین باری که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود. از گفته های او در آن روز ، یکی این بود: وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفتی به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دستت را روی سر من بگذار و تا صبح برندار . اگر دست خدا روی سر ما باشد، شیطان هرگز نمی تواند ما را فریب دهد.

به نقل از خواهر شهید  
برگرفته از کتاب پرواز تا بی نهایت

شهدای ما

کتاب کشکولِ خاطرات\_ ناصر کاوه

#صاحب\_گرمکن\_آبی

🌸 بعد از نماز صبح و خواندن زیارت عاشورا، به سمت منطقه مورد نظر در تپه‌های فکه حرکت کردیم. از روز قبل، یک شیار را نشانه کرده بودیم و قرار بود آن روز درون آن شیار به تفحص بپردازیم. پای کار که رسیدیم، بچه‌ها «بسم الله» گویان شروع کردند به کندن زمین.


🌸 چند ساعت شیار را بالا و پایین کردیم، ولی هیچ خبری نبود. نشانه‌های رنج و غصه در چهره بچه‌ها پدیدار شد. ناامید شده بودیم. می‌خواستیم به مقر برگردیم، اما احساس ناشناخته‌ای روح ما را به خود آورده بود. انگاری یکی می‌گفت: «نروید... شهدا را تنها نگذارید...»

🌸 .... بچه‌ها که می‌خواستند دست از کار بکشند، مجدداً خودشان شروع کردند به کار. تا دم اذان ظهر تمام شیار را زیررو کردند. درست وقت اذان ظهر بود که به نقطه‌ای که خاک نرمی داشت، برخوردیم و این نشانه خوبی بود. لایه‌ای از خاک را کنار زدیم. یک گرمکن آبی رنگ نمایان شد. به آنچه که می‌خواستیم، رسیدیم. اطراف لباس را از خاک خالی کردیم تا ترکیب بدن شهید بهم نخورد، پیکر جلویمان قرار داشت. متوجه شدیم شهید به حالت «سجده» بر زمین افتاده است. پیکر مظهر را

بلند کرده و به کناری نهادیم و برای پیدا کردن پلاک، خاک‌های محل کشف او را  
(سرنده) کردیم ولی متأسفانه از پلاک خبری نبود.

بچه‌ها از یک طرف خوشحال بودند که سرانجام شهیدی را پیدا کرده اند و از  
طرف دیگر ناراحت بودند که آن شهید عزیز شناسایی نشد و همچنان گمنام باقی  
می‌ماند. کسی چه می‌داند؟ شاید آن عزیز، هنوز هم «گمنام» باقی مانده باشد.  
دراوی: آقای سید بهزاد پدیدار از جمله‌ی نیروهای تفحص که به دل رمل‌های فکه و  
کانال‌های جنوب می‌زد تا دل پدر و مادری را شاد کند.

#يك\_کتاب\_در\_دل\_۲۰۰۰\_نفر!!

یک نهج البلاغه به ما دادند. حاج آقا (مرحوم حاج آقا ابوترابی) گفت: «فردا صبح  
این کتاب را می‌برند؛ بیاین حفظش کنیم.» نهج البلاغه ۸۰۰ صفحه ای را بین ۲۰۰۰ نفر  
تقسیم کرد. صبح فردا یک نهج البلاغه در دل ۲۰۰۰ نفر بود.....  خاطره ای به یاد سید  
آزادگان مرحوم سید علی اکبر ابوترابی

#زود\_باش\_مرا\_بکش!

در شب حمله با ترکش يك خمپاره از ناحیه پا شدیداً مجروح شدم و تا صبح  
داخل دشت افتاده بودم و توان هر حرکتی از من سلب شده بود. وقتی از رسیدن

كمك نااميد شدم شروع به گفتن شهادتین کردم. خورشید همه جا را روشن کرده بود که ماشین‌های بعثی آمدند. اول زخمی‌ها و کشته‌های خودشان را جمع آوری کردند و بعد من و دو نفر دیگر از برادران را که جراحات شدید داشتیم پیدا کرده و سوار ماشین نمودند.

🌸 از همان ابتدا که ما را داخل ماشین کردند، اهانت‌ها و ناسزاها و بدگویی‌های بی‌شمارشان شروع شد. از دهان کثیفشان نام حضرت امام همراه با اهانت بیرون می‌آمد و بر جراحات زخممان آتشی از زخم زبان‌ها و دشنام‌ها و کینه می‌گذاشتند.

🌸 وقتی که ما را پیاده کرده و بر روی زمین انداختند، يك افسر عراقی بالای سر ما آمد و نگاه نفرت بارش را به یکی از ما که نوجوان بسیجی بود دوخت و به طرف او رفت، که دست‌هایش را از پشت سینه و از طرف سینه روی زمین خوابانده بودند. ابتدا آن افسر عراقی ضمن فحش‌های رکیکی که به او داد با لگد به پهلوهای او می‌کوبید و می‌گفت: بگو مرگ بر... چند بار این جمله را تکرار کرد و وقتی دید این بسیجی کوچک که روحی به بزرگی عالمی داشت با قدرت تمام فریاد می‌زد "الموت لصدام". کلتش را در آورد و روی سرش گذاشت و گفت: اگر نگویی، يك تیر حرامت می‌کنم. برادرمان خیلی متین و با وقار سرش را از زمین بلند کرد و گفت: "من برای پیروزی آمدم و شهید شدن منتهای آرزوی من است. اگر قرار بود از کشته شدن

بترسم و به امام بد بگویم، غلط کردم به جبهه بیایم. زود باش مرا بکش...." افسر عراقی وقتی مقاومت این نوجوان را دید با عصبانیت بلند شد کلتش را در غلاف گذاشت و با لگد محکم دیگری حرصش را خالی کرد و گازی به ماشین داد و دور شد. راوی: آزاده سرافراز محمدتقی طباطبایی - سایت مرکز ملی پاسخ به مسائل دینی

#بخندم - یا - گریه - کنم؟

🌸 هرچه می‌گفتی چیزی دیگر جواب می‌داد. غیر ممکن بود مثل همه صریح و ساده و همه فهم حرف بزند. بعد از عملیات بود، سراغ یکی از دوستان را از او گرفتم چون احتمال می‌دادم که مجروح شده باشد. گفتم: «راستی فلانی کجاست؟» گفت بردنش «هوالمشافی.» شستم خبردار شد که چیزیش شده و بردنش بیمارستان. بعد پرسیدم: «حال و روزش چگونه؟» گفت: «هوالباقی.» می‌خواست بگوید که وضعش خیلی وخیم است و مانده بودم بخندم یا گریه کنم.

#تابلو - مثل - سیبل....

🌸 همیشه وقتی به او می‌رسیدم ، می‌گفتم: «تو با این هیكلت خیلی تابلویی ، آخرش هم سیبل می‌شی!» گذشت تا عملیات فاو. از رودخانه که گذشتیم خوردیم به سیم خاردارهای حلقوی. دشمن آتش می‌ریخت. نزدیک بود قتل عام بشویم که دیدم ستون حرکت کرد. جلوتر که رفتیم دیدم يك نفر خودش را انداخته روی سیم

خاردار. بلند قد و هیکلی. از عملیات که برگشتیم روی همان سیم خاردارها تابلو شده بود. مثل يك سیبل سوراخ سوراخ.

#مجازات\_سوراخ\_کردن\_چشم....

🌸 چهارشنبه دوم آذر ۱۳۶۷، تکریت، کمپ ملحق: امروز صبح مرا بیرون بردند. سه نفر بودیم که قرار بود تنبیه مان کنند؛ علی کوچک زاده، حسین شکری و من. بچه ها عکس رجوی را پاره کرده بودند.

🌸 عراقیها برای اینکه دیگر تکرار نشود سه نفرمان را وسط محوطه خاکی کمپ بردند. افسر بخش توجیه سیاسی گفت: به علی و حسین هر کدام صد ضربه کابل بزنند. با توجه به شرایط جسمی ام مراعاتم کردند. حامد سر شیلنگ آب را توی دهنم قرار داد با دست هایش فکم را محکم گرفت و از سلوان خواست شیر آب را باز کند. شیر آب را که باز کرد زیاد تقلا کردم رهايم کنند. شکمم پراز آب شده بود؛ مثل کسی که در آب غرق شده باشد از بینی ام آب می ریخت.... جرم من سوراخ کردن چشم عکس مجید نیکو، قاتل شهید آیت الله مدنی و پاره کردن عکس مسعود رجوی بود؛ همان عکسی که در یکی از دیدارهایش در منطقه خضراء با صدام گرفته بود. امروز به میزان علاقه عراقیها به سران گروهک منافقین بیشتر پی بردم! راوی: آزاده جانباز سید ناصر حسینی پور، نویسنده کتاب پایی که جا ماند



#اسم-و-رسم

🌸 شناسایی شب اول خیلی سخت بود. دوربین دید در شب، یکی داشتیم که نوبتی از آن استفاده می کردیم. عراقی ها هم راه به راه، سنگر کمین زده بودند. درگیر شدیم و دو نفر هم اسیر شدند. سختی های کار را برایش گفتم. گفت: حالا که اینطور است من هم می آیم. گفتم: فرمانده لشکر که نباید بیاید جلو! وظیفه ماست که برویم. گفت: حرفش را هم نزن. داخل این جنگ اگر هم می بینی اسم و رسم برای ما درست کرده اند، فقط برای راحتی کار است و گرنه من و تو و آن بسیجی یکی هستیم. آمدنش خطرناک بود، ولی آمد. آن شب شناسایی مان موفق بود... 🌸 خاطره ای از شهید مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا 📖 کتاب پا به پای شهدا

#انگاری-خدا-نخواست...!


🌸 در عملیات والفجر (فتح فاو) چند روز از عملیات گذشته بود و داشتم از اورژانس عقب بطرف خط می رفتم. به پست امداد که رسیدم از بچه ها سراغ حمید خدمتی رو گرفتم. یکی از بچه ها گفت: حمید رفته کنار اروند تا ماهی بگیره. آخه دلش از غذای کنسروی زده. گفته: چیزی نخورین تا براتون ماهی بیارم. پیاده به طرف اروند راه افتادم. محور لشکر ما تقریباً کنار اروند بود و از پست امداد تا اروند فاصله ای نبود. همینطور که داشتم به حمید نزدیک می شدم، صدای حمید بلند شد.

کمک.کمک.کمک. تعجب کردم. حمید در بدترین و خطرناک ترین حالت از کسی کمک نمی خواست. یعنی چی شده؟! حمید با صدای بلند می خندید و داد می زد.

🌸 نگاه کردم دیدم یه چیزی توی دستش هست که از دور معلوم نبود ولی روی اسکله آهنی شرکت نفت فاو به اینطرف و آنطرف می رفت. یه چیزی داشت حمید رو بطرف اروند می کشید. رسیدم به حمید، گفتم: کمکم کن فرار نکنه. گفتم: چیه. گفتم: نمی دونم ولی فکر کنم نهنگ گرفتم. یه دفعه متوجه ریسمان ضخیمی شدم که دور دستان حمید پیچیده شده بود و از شدت فشار توی گوشت دستش فرو رفته و دستش خون می اومد.

🌸 در یه لحظه یه ماهی عظیم الجثه از آب پرید بالا و دوباره رفت توی آب گل آلود اروند. از تعجب خشکم زده بود. یه ماهی که تقریباً طول اون ۲ متر بود به قلاب حمید افتاده بود. دوتایی هر چی توان داشتیم ریسمان رو کشیدیم. ولی انگار نه انگار.

🌸 ماهی اومد بطرف اسکله و رفت زیر پای ما اونقدر ریسمان رو کشید به آهن های اسکله که اون ریسمان کلفت پاره شد و عین نهنگ رفت زیر آب و از دید ما ناپدید شد. اشک توی چشمهای حمید جمع شده بود. گفتم: می خواستم امشب به همه لشکر ماهی بدم ولی انگاری خدا نخواست.



یک بار آمد و گفت که می خواهم میاندار هیات باشی. قبول نکردم.  
گفتم : وقتی شما میاندار داری، چرا من جایش را بگیرم؟! گفت:  
واقعیش پسندم نیست؛ طرف موقع سخنرانی نیست ، می رود بیرون  
می چرخد. کسی که فقط برای سینه زنی بیاید ، مناسب میانداری نیست.  
روی بقیه تاثیر می گذارد.

برگرفته از کتاب « عمار حلب »

## شهید مدافع حرم محمد حسین محمدخانی



کتاب کشکول خاطر

#گفت-بیخود!

🌸 با قایق گشت می زدیم. چند روزی بود عراقی ها به راه، کمین می زدند بهمان. سربیک آب راه، قایق حسین پیچید رو به رویمان. ایستادیم و حال و احوال پرسید: «چه خبر؟» «آره حسین آقا. چند روز بود قایق خراب شده بود. خیلی وضعیت ناجوری بود. حالا که درست شده، مجبوریم صبح تا عصر گشت بزنیم. مراقب بچه ها باشیم. عصر که می شه، می پریم پایین، صبحونه و نهار و شام رو یک جا می خوریم.» «پس کی نماز می خونی؟» گفتم: «همون عصری.» گفت: «بیخود.» بعد هم وادارمان کرد پیاده شویم. همان جا لب آب ایستادیم، نماز خواندیم....

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج حسین خرازی

#سایه-سنگین-مسئولیت!!

🌸 سال ۱۳۶۴ به نیروهای جهاد ملحق شدم و سال بعد به جبهه اعزام شدم. با فرماندهی حاج علی کارنما به شلمچه رفتیم. من با دیگر دوستان در قسمت پمپاژ کار می کردم و دوستی داشتم به نام حمید توکلی. قبل از اعزام از جیرفت، پدر حمید به اداره آمد و گفت: کدام یک از شما قبلاً به جبهه رفته؟ من که نمیدانستم او چه قصدی از این سؤال دارد، گفتم: حاج آقا! من!

🌸 آقای توکلی دست حمید را گرفت و در دست من گذاشت و بدون هیچ حرفی از آنجا رفت. من در آن لحظه سایه مسئولیت سنگینی را بر سرم احساس کردم، اما کاری از دستم ساخته نبود. من دست حمید را گرفته و به پدر او قول داده بودم، برای همین، همیشه همراه حمید و مراقب او بودم. تا اینکه در سه راه مرگ، آن چیزی که تمام مدت از آن می ترسیدم، اتفاق افتاد.

🌸 آن روز یکی از بچه ها اسلحه ای پیدا کرد و به حمید داد. آن لحظه که حمید با لبخند اسلحه را گرفت، اصلاً فکر نمی کردم تا چند لحظه دیگر شاهد شهادتش باشم. حمید اسلحه را گرفت و دور تا دور دژ را به رگبار بست. او تنها برای يك لحظه سرش را بالا گرفت، اما همان يك لحظه کافی بود تا پیشانی بلندش محل اصابت گلوله دشمن شود. گلوله درست به وسط پیشانیاش اصابت کرد و حمید همان جا به معبود پیوست. بعد که همراه با دیگر دوستان برای عرض تسلیت به خانه شهید توکلی رفتم، پدرش با اولین نگاه من را شناخت. به سویم آمد و گفت: یادت هست آن روز! روزی که من دست حمید را در دست تو گذاشتم، یادت هست، یادت هست.... با شرمندگی سرم را پایین انداختم و در حالی که اشک پهنای صورتم را پر کرده بود، زار زدم. آقای توکلی من را در آغوش کشید و به یاد حمید بر سر و رویم بوسه زد.

راوی: رزمنده دلاور بختیار پورشنبه

#زیر\_آفتاب\_گرم....

🌸 کارهای گردان را سپردم به معاونم. چند روزی رفتم پایگاه پیش حسن. مجروح بودم. حسن گفت: برو جبهه ی شوش، پیش معاون عملیات. بگو باقری فرستاده. چند ماه بعد پیغام فرستاد؛ بیا ببین حالا می تونی یه خط رو با یه تیپ فرماندهی کنی؟ اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه کولر اتا قش را بست گفت: به یاد بسیجی هایی که زیر آفتاب گرم می جنگند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن باقری

#يك\_ماشين\_پر\_از\_دل\_و\_روده\_انسان!!

🌸 سال ۱۳۶۲ از طرف جهاد به جمع نیروهای اعزامی لشکر ۴۱ ثارالله پیوستم. درست در اولین روزی که کارم را شروع کردم، با صحنه ای بسیار دلخراش مواجه شدم. من در قرارگاه شهرک ملکشاهی بودم که حاج قاسم سلیمانی با چهره ای گرفته آمد و گفت: خط شکسته و تعدادی از بچه ها شهید شده اند! حاج قاسم از ما خواست شهدای داخل ماشین همراهشان را همان جا دفن کنیم. از این حرف همگی تعجب کردیم. به ماشین که رسیدیم، دیدیم ماشین پر از اعضای بدن شهداست که به طرز فجیعی قطعه قطعه شده و قابل تشخیص نیستند. هیچ کس حاضر به دفن اعضا نشد و هر کدام از بچه ها به بهانه انجام کاری به سویی رفتند.

من ماندم و يك ماشين پر از دل و روده انسان!!

... آرام و با احترام اعضا را از ماشین پایین آوردم و در يك گورستان دسته جمعی دفن کردم. صحنه ای که من در آن روز دیدم، تا آخرین روز حضورم در جبهه همواره در ذهنم بود و آزارم می داد. راوی: رزمنده دلاور احمد اسدی

#اهانت\_به\_نظم\_جنگ!!

نزدیک صبح بود که تانک هایشان، از خاکریز ما رد شدند. ده پانزده تانک رفتند سمت گردان رآوندی. دیدم اسیر می گیرند. دیدم از روی بچه ها رد می شوند. مهمات نیروها تمام شده بود. بی سیم زدم عقب. حاج مهدی خودش آمده بود پشت سر ما. گفت: به خدا من هم این جام. همه تا پای جان باید مقاومت کنین. از نیروی کمکی خبری نیس. باید حسین وار بجنگیم. یا می میریم، یا دشمنو عقب می زنیم. داشت سخن رانی می کرد، رسید به نظم. گفت:

ما اگر تکنولوژی جنگی عراق را نداریم، اگر آن هواپیماهای بلند پرواز شناسایی را نداریم، لااقل می توانیم در جنگمان نظم داشته باشیم. امروز کسی که سپاهی ست و شلوار فرم را با پیراهن شخصی می پوشد، یا با لباس سپاه، کفش عادی می پوشد، به نظم جنگ اهانت کرده.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج مهدی زین الدین

🌸 سال ۱۳۶۴ از طریق جهاد به جزیره مجنون اعزام شدم. در آنجا بچه ها مجبور بودند در تاریکی شب کار کنند تا دشمن آنها را به راحتی هدف قرار ندهد. يك صبح با اكبر صالحی در مسیری که شب قبل بچه ها خاکریز زده بودند، می رفتیم که دیدیم کامیونی کنار جاده وارونه شده است. دو تایی کمک کردیم و با لودر، کامیون را صاف کردیم. هنگام برگشتن، دشمن پاتک زده بود و من دچار سردرد شدیدی شدم، اما آن قدر خسته و بی رمق بودم که حتی نتوانستم نگاه کنم ببینم چه اتفاقی برایم افتاده است. همان جا بیهوش شدم و بچه ها مرا به بیمارستان بردند. بعد از دو روز که به هوش آمدم، خواستم بلند شوم که احساس کردم نمی توانم پایم را تکان دهم. ملحفه را کنار زدم و با دیدن پای قطع شده ام فریادی از سر ناباوری کشیدم. پای راستم قطع شده بود و پای چپم ترك ش خورده بود. لحظه ای بعد برادرم را بر بالینم دیدم. او در حالی که سعی می کرد گریه اش را پنهان کند، مرا دلداري داد و گفت: خدا را شکر که زنده ای، آدم با يك پا هم می تواند به وطن خدمت کند. 🌸 حرف برادرم درست بود. همان لحظه تصمیم گرفتم به مبارزه ادامه دهم و سال ۶۷ با پای مصنوعی به جبهه برگشتم و تا پایان جنگ ایستادگی کردم. راوی: رزمنده دلور جانباز مجید زنگی آبادی



#کشاورزان\_نمونه\_ی\_جبهه!!

🌸 يك روز حاج آقا باقری به بچه ها گفت: چند نفر کشاورز می خواهیم! بعضی از بچه ها که از همه جا بی خبر بودند، خودشان را کشاورزهای کارکشته ای معرفی کرده و آماده کشت هر گیاهی شدند. من هم داوطلب شدم. وقتی مسئولیتمان را شنیدیم، کلی خندیدیم و شروع کردیم سر به سر هم گذاشتن. از آن روز ما شدیم مسئول کاشت مین و هر روز مقدار زیادی مین در مناطق می کاشتیم و اندکی بعد ثمرشان را می دیدیم!

🌸 يك شب با یکی از بچه ها يك گونی مین برداشته و به سوی منطقه ای باتلاقی حرکت کردیم. باید ۲۰۰-۳۰۰ متر جلو می رفتیم و مینها را می کاشتیم. با این که در تاریکی مطلق و ظلمت شبانه حرکت کردیم و می دانستیم حرکت در شب بسیار راحت تر و کم خطرتر از حرکت در روز است، اما عراقیها به قدری منور می زدند که اصلاً نمی شد قدم از قدم برداشت. بالاخره بعد از دو ساعت سینه خیز رفتن، به محل مورد نظر رسیدیم. همین که خواستیم مین اول را بکاریم....همین که خواستیم مین اول را بکاریم، به جای مین، کنسرو لوبیایی به دستمان آمد. هر دو متوجه شدیم چه شاهکاری کرده ایم. دوستم گونی کنسرو را اشتباهاً به جای گونی مین برداشته بود! و حالا می خواست برای جبران اشتباهش، خودش به تنهایی

برگردد و گونی مین را بیاورد. من هم مخالفتی نکردم و او رفت و این دفعه سریعتر برگشت، مینها را سر خاکریز کاشتیم و به مقرر برگشتیم. راوی: امید علی ساسان

#مرده-ی-زنده!!

🌸 سال ۱۳۶۷ من و تعدادی از بچه ها در قرارگاه منتظر نیروهایی بودیم که قرار بود به عقب برگردند. شب از نیمه گذشت اما از بچه ها خبری نشد! من رفتم بالای ماشین استراحت کنم. چند دقیقه بعد متوجه شدیم قرارگاه شیخ شعاعی به آتش کشیده شده و دور تا دور ما را آتش محاصره کرده است. شدت آتش به قدری زیاد بود که امکان بیرون آمدن از سنگر از بچه ها سلب شده بود. ما يك روز تمام در سنگر ماندیم و به خاطر حرارت بیش از حد، آب جیره بندیمان زودتر از آنچه که فکر می کردیم، تمام شد. تشنگی را تحمل کردیم و آن روز با تیمم نماز خواندیم.

🌸 .... یکی از بچه ها که حوصله اش از ماندن در سنگر سر رفته بود، گفت: بچه ها هر چه قسمت باشد، همان می شود. بیا بید برویم بیرون! اما کنار دستی او گفت: هیچ جا مثل سنگر امن نیست، تحمل کن! هنوز حرف او تمام نشده بود که از سوراخ سنگر ترکشی وارد شد و از قضا انگشت آن دوستان را قطع کرد. بچه ها با دیدن این صحنه و یادآوری حرف او که "هیچ جا مثل سنگر امن نیست!" نمی دانستند بخندند یا ابراز تأسف کنند، اما خود او که انگار هنوز سوزش دستش را احساس

نمی کرد، گفت: عجب جای امنی! و شروع کرد به خندیدن. ما هم رودربایستی را کنار گذاشته و يك شكم سیر خندیدیم!

يك روز آقای حسن زاده فرمانده قرارگاه پمپاژ به من گفت: برو اهواز و با خانواده ات تماس بگیر؛ مثل اینکه خبر شهادتت را به خانواده ات داده اند و آنها منتظر تشییع جنازه هستند! فکر کردم شوخی می کند، اما وقتی قیافه جدی و نگران او را دیدم، گفتم: امکان تماسی وجود ندارد، فرمانده! نمی توانم به آنها خبر دهم که سالمم. فرمانده گفت: پس شما تسویه حساب کن و به خانه برگرد.

...وقتی رسیدم پشت درب خانه، صحنه ای دیدم که هرگز فراموش نمی کنم. کوچکترها از دیدنم ترسیده و باور نمی کردند خودم باشم. بزرگترها از دیدنم شوکه شده و نمی توانستند قدم از قدم بردارند. خلاصه آن روز با چهره هایی مواجه شدم که نه گریه شان معلوم بود و نه خنده شان! راوی: حسین عظیمی

#حبيب\_ديگر\_حرف\_نمی\_زند....

دوران خدمت سربازی را در منطقه جنگی گذراندم و پس از آن وارد جهاد شدم. از طریق جهاد برای مرحله دوم به جبهه اعزام شدم، اما این بار جزء نیروهای پشتیبانی بودم و در اولین مأموریت با ماشین، گوشت خام از ماهشهر به چوبده

می بردم. بچه ها برای کوتاه کردن راه، جاده ای خاکی احداث کرده بودند که راهی میانبر به حساب می آمد. يك روز که از جاده به سمت چوبده می رفتم، موشکی به ماشین خورد و ماشین آتش گرفت. من خودم را پرت کردم بیرون و به تماشای سوختن ماشین نشستم.

🌸 تعدادی از بچه ها با بلند شدن بوی کباب، ماشین را پیدا کردند و مرا نجات دادند. بچه ها وقتی من را ناراحت و عصبانی دیدند، با خنده گفتند: اخم با بوی کباب جور در نمی آید. وسط این همه کباب کی اخم می کند که تو کردی؟! من هم با خنده ای تلخ گفتم: کبابی که قابل خوردن نباشد، لذت ندارد، ناراحتی دارد. بچه ها بیشتر خندیدند و من هم کمی آرامتر شدم.

🌸 مرتب بچه ها را فیلم می کردم و می خندیدم. يك روز سهراب صادقی به [شهید] آرمان گفت: همشهریمان حبیب، مرتب ما را فیلم می کند و می خندد؛ حالا تکلیفمان با او چیست؟! آرمان گفت: بفرستیدش پیش من، فیلم کردنش تمام می شود! مدتی گذشت. در عملیات کربلای ۵ دیدم بچه ها يك سری پلاستیک به دست گرفته و چیزهایی داخلشان می ریزند. پرسیدم: چی جمع می کنید؟! آرمان گفت: میوه! میوه جمع می کنند!

🌸 سر یکی از پلاستیکها را باز کردم و به محض دیدن محتویات آن، همانجا نشستم. داخل پلاستیک دست، پا، سر، قلب، روده و دیگر اعضای بدن شهداء بود! از آن لحظه سکوت کردم و رفتم تو خودم. وقتی برگشتیم، آرمان به صادقی گفت: بیا بچه مان را تحویل بگیر. حبیب دیگر حرف نمی زند، نمی دانم روحیه او کجا رفته؟! شب رفتیم مقر. بچه ها از من خواستند برایشان نی بزنم، اما هر چه کردم نتوانستم. از آن روز روحیه من عوض شد و دیگر فیلم کردن و خندیدن را کنار گذاشتم. راوی: رزمنده دلاور حبیب الله پاینده

#رانندگان\_فرغون!

🌸 بچه های جهاد به معنای واقعی جهادگر بودند و در همه کارها؛ چه در امور کاری و چه در امور مربوط به جنگ، نهایت تلاش خود را به کار می بستند. زمانی که به جبهه اعزام شدم، به وضوح مشاهده می کردم که چیزی که خیلی برای سایر نیروها حائز اهمیت و جالب توجه است، تلاش و خستگی ناپذیری بچه های جهاد است. يك بار که تعداد دستگاہهای سنگین کم بود و لودر نداشتیم، بچه ها با فرغون مشغول سنگرسازی شدند. اگرچه کار خیلی سختی بود و ساخت يك سنگر ساعتها طول می کشید، اما بچه ها با شوخی کردن و سر به سر هم گذاشتن، به کار سرعت می دادند. یکی از بچه ها ایستاده بود وسط راه و می گفت:

هر کس گواهینامه راندن فرغون نداشته باشد، نمی تواند از اینجا رد شود!! بچه ها هم با حالتی جدی جیبهایشان را جستجو می کردند و بعد از کمی این پا و آن پا کردن، می گفتند: ببخشید جناب! مثل اینکه گواهینامه همراهم نیست. و به این ترتیب از چهارراه! عبور کرده و با خنده و شوخی سنگر می ساختند. خلاصه به هر سختی که بود بچه ها سنگرها را ساختند. راوی: رزمنده دلاور منوچهر بحرینی

#شهیدی\_که\_واسطه\_ی\_ازدواج\_دو\_نفر\_شد...

🌸 یه جوون طلبه ای رفت خواستگاری، جوابش کردن، دلش می گیره از طریق یکی از دوستاش می ره خادم الشهدا می شه. نمی دونم چطوری اما با یه شهیدی به نام عبدالرحمان رحمانیان جهرمی آشناس می کنن. بهش می گن این شهید حاجت می ده. [این مال جنوب کشوره، اون مال غرب کشور!] تو دلش با این شهید عبدالرحمان نجوا می کنه. خوش به حال کسایی که متوسل به شهدا می شن، شهدایی که خدا فرمود: دیه شون من خدا هستم...

🌸 بعد که برمی گرده دختره نظرش عوض می شه. پسره می گه من یه طلبه ی ساده هستم فقط تو این دو هفته رفتم راهیان نور، خادم الشهدا شدم، یه خورده آفتاب سوخته شدم برگشتم. هیچ امکاناتی به مالم اضافه نشده است. چی شد که تو به ازدواج با من راضی شدی!!؟

🌸 دختره با گریه می گه: چند شب پیش، یه جوان خوش سیما و نورانی، با لباس خاکی به خوابم اومد. گفت: "من شهید عبدالرحمان رحمانیان هستم. اهل جهرم، گلزار شهدای رضوان خاک هستم. یکی از خدام ما به من رو زده و به من متوسل شده است. من عبدالرحمان زندگیتون رو تضمین می کنم." من امروز به حرمت حرف شهید راضی می شم که با من ازدواج کنی... 🌸 خاطره ای به یاد شهید عبدالرحمان رحمانیان جهرمی

#عراقی\_سر\_پران!!

🌸 اولین عملیاتی بود که شرکت می کردم. بس که گفته بودند ممکن است موقع حرکت به سوی مواضع دشمن، در دل شب عراقی ها بپرند تو ستون و سرتان را با سیم مخصوص از جا بکنند، دچار وهم و ترس شده بودم. ساکت و بی صدا در یک ستون طولانی که مثل مار در دشتی می خزید جلو می رفتیم.

🌸 جایی نشستیم. یک موقع دیدم یک نفر کنار دستم نشسته و نفس نفس می زند. کم مانده بود از ترس سخته کنم. فهمیدم که همان عراقی سر پران است. تا دست طرف رفت بالا معطل نکردم با قنداق سلاحم محکم کوبیدم توی پهلویش و فرار را برقرار ترجیح دادم. لحظاتی بعد عملیات شروع شد....

روز بعد در خط بودیم که فرمانده گروهان مان گفت: «دیشب اتفاق عجیبی افتاده، معلوم نیست کدام شیر پاک خورده ای به پهلوی فرمانده گردان کوبیده که همان اول بسم الله دنده هایش خرد و روانه بیمارستان شده.» از ترس صدایش را در نیاوردم که آن شیر پاک خورده من بوده ام!!

#اثر\_دعا\_بر\_شهید\_همت!!

مشغول آشپزی بودم، آشوب عجیبی در دلم افتاد، مهمان داشتم، به مهمانها گفتم: شما آشپزی کنید من الان بر می گردم. رفتم نشستم برای ابراهیم نماز خواندم، دعا کردم، گریه کردم که سالم بماند، یک بار دیگر بیاید ببینمش. ابراهیم که آمد به او گفتم که چی شد و چه کار کردم. رنگش عوض شد و سکوت کرد....

گفتم: چه شده مگر؟ گفت: درست در همان لحظه می خواستیم از جاده ای رد شویم که مین گذاری شده بود. اگر یک دسته از نیروهای خودشان از آنجا رد نشده بودند، می دانی چی می شد ژیلای؟ خندیدیم. با خنده گفت: تو نمی گذاری من شهید بشوم، تو سدّ راه شهادت من شده ای؟ بگذر از من!

خاطره ای به یاد سردار خیبر فرمانده ی شهید محمد ابراهیم همت

کتاب "به مجنون گفتم زنده بمان" کتاب سوم، ص ۵۴





فرمانده نیروی هوایی سپاه بود.. رفته بود از یکی از پایگاه های  
نیروی هوایی بازدید کند ؛ فرمانده پایگاه سفارش داده بود برای او  
و همراهانش از بیرون غذا بگیرند .فرمانده پایگاه را توییح کرد ، به  
غذا هم لب نزد!

برگرفته از کتاب : یادگاران



کتاب کَشکولِ خَاطراتِ نَاصِرکَاوه

....#جهان\_آرا\_بود؟

🌸 اولین بار بود سپاه می آمدم. دیدم خیلی از بچه هایی که می شناسم، آنجا هستند. بیشترشان رفیق های سید علی، داداشم بودند. غلام من را دید. پرسید: «تو اومده ای اینجا چی کار؟» از این که توی جمع به این شلوغی، یکی من را تحویل گرفت، خیلی ذوق کردم. گفتم: اومدم ببینم چه خبره؟ چه کاری از دست ما بر مآد؟» صحبت می کردیم که یکی از ساختمان آمد بیرون. غلام دست او را گرفت. کشید طرف من که معرفیش بکند. گفت: «این مثل برادرت، سید علیه.» بلند قد بود. قیافه اش برای من خیلی جذاب بود. نگاهی بهم کرد و گفت: «بارك الله.» «بارك الله» اش را تا آخر عمر از یادم نمی رود. خیلی خوشم آمد. رفت طرف چند نفر و مشغول صحبت شدند. بس که حواسم بهش بود، غلام را گم کردم. خیلی دلم می خواست بشناسمش. چند روز توی مسجد جامع دیدمش. صداش می کردند محمد. جهان آرا بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سیدمحمد جهان آرا

#غذای\_ناتمام\_آن\_روز...!!

🌸 سال ۱۳۶۳ وارد جهاد سازندگی بافت شدم و به خواست خودم به منطقه اعزام شدم. درگردان خیبر مستقر شده و رانندگی بولدوزر را به عهده گرفتم. تحت فرماندهی حاج آقا کارنما خاکریز می زدیم و دژ می ساختیم.

🌸 در عملیات والفجر ۸ در نخلستانی کنار رودخانه مستقر شده بودیم. زمان استراحت بود و داشتیم غذا می خوردیم. از آنجا که فاصله مان تا دشمن زیاد بود و تعدادی از بچه ها نگرانی می دادند، با خیالی آسوده نشسته و مشغول غذا خوردن بودیم. یکی از بچه ها روی زمین دراز کشیده بود و آهنگی ملایم زیر لب زمزمه می کرد. در همین حین خمپاره ای در چند متری او به زمین خورد و بنده خدا موجی شد. همه داشتیم او را نگاه می کردیم که ناگهان بلند شد و به رویمان اسلحه کشید؛ به خیال اینکه ما عراقی هستیم، می خواست اسیرمان کند. دو تا از بچه ها سریع به او نزدیک شدند و با زبانی خوش اسلحه را از او گرفتند و بعد او را به عقب برگرداندند. آن روز هم غذایمان ناتمام ماند و گرسنه و خسته راهی شدیم....راوی: رزمنده دلاور دادخدا ستوبر

#مرد\_جنگ

🌸 در سال ۱۳۶۲ وارد جهادسازندگی شدم و به عنوان سرباز جهاد به منطقه جنگی رفتم. مسئول امور مالی بودم، اما علاقه ای عجیب به شرکت در عملیات داشتم. تا اینکه بالاخره با دو تن از دوستان در عملیات والفجر ۸ شرکت کردم. قرار بود به فاو برویم، اما در نیمه راه هواپیماهای دشمن حمله کردند و ما مجبور شدیم بقیه راه را با قایق برویم. قایقران که از شدت گلوله باران دشمن هول شده بود،

قایق را واژگون کرد، اما همگی شنا بلد بودیم و نجات یافتیم. یکی، دو روز مانده به عملیات کربلای ۴، با تعدادی از دوستان دور هم جمع شده و با هم شوخی می کردیم. مجید مظفری صفات، برادرش مسعود را به بستان دعوت کرده بود و داشت بر سر او حنا می گذاشت. بچه ها به شوخی گفتند: "مسعود را برای رفتن پیش خدا آماده می کنی؟! دقیقاً دو روز بعد از شروع عملیات کربلای ۴ مسعود به درجه رفیع شهادت رسید. راوی: رزمنده دلاور محمد رفیع بحرینی

#فرار\_قبل\_از\_اصابت\_موشك!!

🌸 روزی با یکی از دوستان گلوله بار زده و به بستان می رفتیم. هواپیمای دشمن ماشین ما را هدف قرار داد و در يك چشم به هم زدن، ماشین به هوا رفت. من و دوستم تنها چند ثانیه قبل از اصابت موشك، خودمان را از ماشین پرت کرده و فرار کردیم. تنها چند ثانیه کافی بود تا ما هم مثل ماشین پودر شویم، اما قسمت نبود و ما جان سالم به در بردیم!!

🌸 اگر چه از خطر گذشتیم اما در يك حادثه خیلی معمولی مجروح شدم. با تعدادی از بچه ها بتونهای آهنی بار زدیم و بردیم روی يدك كِش كه وسط راه بکسل پاره شد و جفت پای من شکست.

راوی: رزمنده دلاور حسین افضلی

#این-نان-را-نمی-شود-خورد؟!

🌸 محل استقرار بهداری و درمانگاه لشکر در سمت راست ورودی پادگان، نزدیک چادر فرماندهی بود. در چادر بودم که از بیرون چادر کسی مرا به اسم صدا کرد. بیرون که آمدم آقا مهدی را جلو چادر تدارکات بهداری دیدم. سرگونی را با یک دست گرفته بود و با دست دیگرش لای نان خورده ها را می گشت. تا آخر قضیه را خواندم.

🌸 سلام کردم، جواب سلامم را داد و تکه نانی را از گونی بیرون آورد و به من نشان داد و گفت: برادر رحمان! این نان را می شود خورد؟! بله، آقا مهدی می شود. دوباره دست در گونی کرد و تکه نان دیگری را از داخل گونی بیرون آورد. این را چطور؟ آیا این را هم می شود استفاده کرد؟ من سرم را پایین انداختم. چه جوابی می توانستم بدهم؟ آقا مهدی ادامه داد. الله بنده سی (🌸).... پس چرا کفران نعمت می کنید؟... آیا هیچ می دانید که این نانها با چه مصیبتی از پشت جبهه به اینجا می رسد؟... هیچ می دانید که هزینه رسیدن هر نان از پشت جبهه به اینجا حداقل ده تومان است؟ چه جوابی دارید که به خدا بدهید؟ بدون آنکه چیز دیگری بگوید سرش را به زیر انداخت و از چادر تدارکات دور شد و مرا با وجدان بیدار شده ام تنها گذاشت. (🌸): تکیه کلام شهید باکری به معنی «بنده خدا»

📖 کتاب: «خدا حافظ سردار»، نوشته سید قاسم ناظمی

#در-کورسوی-چراغ-دستیها....

🌸 سال ۱۳۶۳ بود که با دو تن از دوستان به نامهای خالق و اسدی از بردسیر اعزام شدیم. کار ما جاده سازی بود و آقای خالق راننده کمپرسی بود. بنده خدا همان روزهای اول در جزیره مجنون ترکش خورد و به اهواز اعزام شد. اما من و اسدی ماندیم و تا مدتها در جزیره مجنون و سایر مناطق جنگی به جاده سازی ادامه دادیم. روزها نمی توانستیم کار کنیم و ساعت کاریمان فقط شبها بود و مجبور بودیم بدون چراغ کار کنیم. به خاطر تاریکی هوا چند اتفاق ناگوار افتاده بود؛ به همین دلیل یکی از دوستان به نام علی میرزایی پیشنهاد کرد چراغ دستیها را داخل لوله های خمپاره بگذاریم و کار کنیم. چون شدت نور چراغ کمتر می شد، در کورسوی نوری که از لوله خمپاره روی جاده می افتاد، بهتر می توانستیم کار کنیم. ابتکار جالب و کم خطر، بود که همه از آن استقبال کردند. راوی: غلامرضا خسروی


#روی-حرف-شهید-حرف-نزنیم....

🌸 پسرم در وصیت نامه اش نوشته بود: وقتی پیکرم را برای طواف دور ضریح مقدس امام رضا علیه السلام آوردند، همان جا یک زیارت عاشورا برایم بخوانید. وقتی شهید را برای طواف کنار ضریح آوردیم و قصد خواندن زیارت عاشورا داشتیم، خدّام اجازه ندادند!


🌸 در حالی که با خدام صحبت می کردیم که اجازه بگیریم، متوجه شدیم از تابوت شهید خون جاری شده. خدام که این صحنه را دیدند، رفتند تا وسایل شستشو را بیاورند تا خون را پاک کنند و دیگر با ما بحث نکردند. ما هم از خدا خواسته فرصت را غنیمت شمردیم و شروع کردیم زیارت عاشورا خواندن. خواندیم و تمام شد تا خدام لوازم شستشو و غیره را آوردند، با کمال تعجب هر چه نگاه کردیم؛ اثری از خون ندیدیم. انگار که اصلاً وجود نداشته. آنجا بود که فهمیدم نباید بالای حرف شهید حرف بزنیم....راوی: مادر شهید کبیری

#دم\_مسیحایی....

🌸 کاظم بارها گفته بود: من بعضی و فدایی صدام هستم. یک روز آقای ابوترابی را به شدت شکنجه کرد؛ طوری که تمام بدنش سیاه شده بود. با این وجود، حاج آقا به کاظم احترام می گذاشت. رفتار حاجی او را به تدریج رام کرد تا جایی که یک شب پشت پنجره اتاق آمد و عذرخواهی کرد. حاج آقا خودش گفت: آمد و با شرمندگی از من عذرخواهی کرد و گفت؛ من تو را اذیت می کنم ولی تو به من احترام می گذاری، از این به بعد با تو کاری ندارم. گفتم فکر می کنی اگر به تو احترام می گذارم به خاطر این است که تو امیری و من اسیر؟ نه، اگر آزاد بشوم و بالاترین پُست را در ایران بگیرم و تو را دوباره ببینم بیشتر از این احترامت خواهم کرد.

کازم بعثی فدایی صدام، چنان تحت تأثیر حاجی قرار گرفت که بعد از آن دست از خشونت برداشت و با کسی کار نداشت. مدتی بعد هم نماز خوان شد و در غیر ماه رمضان هم روزه می گرفت. بعثی ها وقتی دیدند رفتارش عوض شده او را از اردوگاه بردند.  خاطره ای به یاد سید آزادگان حاج آقا علی اکبر ابوترابی

#احترام\_به\_حضرت\_آقا....

کار همیشه اش بود لباس نظامی اش را که می پوشید دست به سینه می گذاشت و سلام به امام حسین (علیه السلام) می داد بعد هم رو به عکس حضرت آقا می ایستاد و احترام نظامی می گذاشت. بهش گفتم: مگه آقا شما را می بیند که همیشه احترام میداری؟! بهم گفت: وظیفه ی من احترام به حضرت آقا است حتی اگر به ظاهر ایشان من را نبینند.  خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم مسلم خیزاب

#حاج\_قاسم\_بعد\_از\_شهادت\_پسرش\_شهید\_شد....

حاج قاسم بیگدلی ۵۹ ساله بود که به گردان تخریب لشکر ۱۰ سید الشهداء (ع) قدم گذاشت. در مواجهه اول این کلام رو از ایشان شنیدیم که گفت: اومدم تا اسلحه کازم جانم زمین نیفته. شهید کازم بیگدلی فرزند حاج قاسم اوایل اردیبهشت ۶۶ در عملیات نصر ۱ به شهادت رسیده بود. اما ایشان هم خودش رو به گردان رسوند



که جای کاظم خالی نباشه. طبیعی بود که رزمنده های این سن رو می فرستادن تدارکات و حاج قاسم هم نه نگفت و با کمال تواضع پذیرفت. حاج قاسم پا به پای بقیه تخریبچی ها در رزم ها و آموزش ها می آمد و حتی مقید بود که حتماً در صبحگاه ها شرکت کنه و نشون بده که برای عملیات اومده. اما مسئولین گردان توی چند تا مأموریتِ عملیات و مین گذاری که بقیه رفتند، حاجی رو نفرستادند و او هم چند وقت بعد تسویه کرد و از گردان رفت. حاج قاسم رو دیگه ندیدم تا قبل از عملیات بیت المقدس ۴. داشتم می رفتم برای دیدگاه لشکر ۱۰ که بالای ارتفاع تیمورژنان بود. سربالایی سختی بود و به هن و هن افتاده بودم که دیدم یکی صدا کرد: جعفر عزیزم. سرم رو بالا آوردم و دیدم حاج قاسمه. همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم و حسابی خستگی ام در رفت. به حاجی گفتم: شما اینورا؟! گفت: من هم اومدم. گفتم: این دفعه هم تدارکات. گفت: نه. من کمک دوشکاچی ام. با تعجب گفتم: کمک دوشکاچی؟ گفت: مگه چمه؟! ده تا مثل شما جوونها رو حریفم. لحظات شیرینی بود که با حاج قاسم گذشت. روی همدیگه رو بوسیدیم و جدا شدیم و این آخرین دیدار بود و یکی دو روز بعد حاج ابوالقاسم بیگدلی پدر شهید کاظم بیگدلی در روزهای اول فروردین ۶۷ در منطقه عملیاتی شاخ شمیران در حلبچه در سن ۶۰ سالگی به شهادت رسید. روحش شاد. راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی\_منبع:

سایت مشرق نیوز



محمد کاوہ

آنقدر بہ ضد انقلاب ضربہ زدہ بود کہ تشنه خون او بودند، برای سرش جایزه مقرر کردند! در کردستان شایعہ شدہ بود کہ کاوہ شہید شدہ، در بعضی شہرہای آن منطقہ شیرینی پخش کردند، کار ضد انقلاب بود. اما کاوہ سالم بود و فقط زخمی شدہ بود. این خبر روحیہ بچہ ہا را بہم ریخت. با آنکہ زخم داشت رفت در بازار، بین آنہا کہ می رقصیدند و خوشحالی می کردند. از آنہا پرسید: چرا جشن گرفتہ اید؟ گفتند: کاوہ کشتہ شدہ! سینہ سپر کرد و با قدرت گفت: کاوہ منم

ہنوز زندہ ام؛ برو بہ اربابانت ہم بگو.

برگرفتہ از کتاب «رد خون روی برف»

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوہ

#کوه\_مشکلاتی\_که\_مثل\_موم\_نرم\_می\_شوند...!!

🌸 چند سال از دوران اسارتم را با آقای ابوترابی گذاراندم. اردوگاه موصل ۱ که بودیم یک روز رفتم پیش حاج آقا و پرسیدم: همه برای حل مشکلاتشان به شما مراجعه می کنند، این را چه طور تحمل می کنی و خم به ابرو نمی آورید؟ چیزی نگفت. دوباره پرسیدم. از دادن جواب امتناع کرد. بار سوم وقتی اصرارم را دید، گفت: حسین آقا جون، دو رکعت نماز و توسل به حضرت زهرا (س) کوه مشکلات را مثل موم نرم می کند. از آن زمان هر وقت به مشکلی بر می خورم همین کار را می کنم.


🌸 خاطره ای به یاد سید آزادگان حاج علی اکبر ابوترابی

#پرواز\_با\_مین\_والمرو....

🌸 اواخر مهرماه سال ۶۶، یعنی فردای روز اربعین بود که اتوبوس ها وارد مقر الوارثین شدند و تعدادی از بچه های تخریب برای پاکسازی میدون های مین عازم منطقه عملیاتی سردشت شدیم. قرار شد میدان های مین دامنه قله ی گامو رو پاکسازی کنیم. حاج آقا روح افزا مسئول پاکسازی میدون مین بود. توی دامنه کوه دشمن چندین نوار مین و المرو و گوجه ای کاشته بود که ما باید با توکل بر خدا خنثی می کردیم....


بچه ها تقسیم شدند و از اول نوار میدون با فاصله مشغول خنثی سازی مین ها بودند که یکدفعه صدای انفجار اومد. گرد و خاک انفجار که خوابید مجتبی و یک نفر دیگر که نامش یادم نیست روی زمین افتاده بودند. علی الظاهر مجتبی پاش به سیم تله مین و المر خورده و منفجر شده بود. مجتبی همون جا شهید و یکی از بچه های تخریب مجروح شد. چند روز بعد هم شهید حاج رسول فیروزبخت و حاج قاسم اصغری با مین و المر از همین منطقه به جوار رحمت حق پرکشیدند. یاد مون نره که اونها مردانه رفتند و ما هم باید مردانه راه اونها رو ادامه دهیم.  خاطره ای به یاد شهید مجتبی اکبری-راوی: رزمنده دلاور هادی شوشتری-منبع: سایت مشرق نیوز

#مثل-شهید-کاوه-باشیم....


 در قسمتی از ارتفاع، فقط یک راه برای عبور بود. محمود کاوه را بردم همان جا، گفتم: دیشب تیربارچی دشمن مسلسلش را روی همین نقطه قفل کرده بود، هیچ کس نتونست از این جا رد بشه. گفت: بریم جلوتر ببینیم چه کاری می تونیم انجام بدیم. رفتیم تا نزدیک سنگر تیربارچی. محمود دور و بر سنگر را خوب نگاه کرد. آهسته گفتم:...آهسته گفتم: اول باید این تیربار را خفه کنیم، بعد نیروها را از دو طرف آرایش داده و بزنییم به خط. جور خاصی پرسید: دیگه چه کاری باید بکنیم؟! گفتم: چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه. گفت:

یک کار دیگه هم باید انجام داد. گفتم: چه کاری؟ با حال عجیبی جواب داد: توسل؛

اگه توسل نکنیم، به هیچ جا نمی رسیم.  خاطره ای به فرمانده شهید محمود


کاوه  حکایت فرزندان فاطمه ۱، ص ۳۴-منبع: سایت نوید شاهد

#این-تنوع-منحصر-به-فرد-را-حفظ-کنید!

یک روز بهشت زهرا بودم که خانمی مسیحی از فرانسه آمده بود و می گفت: من 

فقط به خاطر شهید آوینی آمده ام، گفتم: چرا حالا شهید آوینی؟ گفت: من خبرنگار

جنگی هستم و مستندهای ایشان را دیده ام و جزء ارادتمندان این شهید شده ام.

من از این فرصت استفاده کردم و کل بهشت زهرا رو به این خبرنگار نشان دادم 


خیلی برایش جالب بود، این خانم فرانسوی می گفت: تنها هنرتان باید این باشد که

این شکل منحصر به فرد را حفظ کنید. می گفت: من خیلی جاها را در دنیا دیده ام

که این جووری نیست و این تنوع را ندارد. راوی: سید محمد جوزی، برادر دو شهید و

اولین مسؤل خانه شهید بهشت زهراى تهران

#دسته-گلی-برای-داماد...

در سال ۱۳۶۰ در آبادان، مجروحی را به بیمارستان آوردند که دانشجوی سال 

ششم پزشکی بود. او تازه نامزد کرده و هنگام خداحافظی از خانواده به آنها گفته

بود که مطمئن است به شهادت می رسد لذا منتظر بازگشت او نباشند. او را که به شدت زخمی شده و خون زیادی از بدنش رفته بود به اورژانس آوردند.

🌸 کارهای اولیه را روی او انجام دادیم اما قبل از اینکه به اتاق عمل برسد شهید شد، وقتی پیکر گلگون و چهره نورانی او را دیدم به شدت متأثر شدم، می دانستم او نامزد دارد و قرار گذاشته بودند که پس از برگشتن از جبهه، عروسی کنند. به همین خاطر، او حکم یک داماد را داشت لذا آرزو داشتم به خاطر همین مسئله روی پیکرش دسته گلی بگذارم اما در محیط جنگ زده آبادان، نه گلی بود و نه گلفروشی، محال بود که یک شاخه گل پیدا کنم تا روی پیکر او بگذارم.

🌸 خیلی ناراحت بودم. از بیمارستان بیرون رفتم اما همانطور که حدس می زدم هر چه در خیابان ها گشتم گلی پیدا نکردم، تصمیم گرفتم پس از مدتها به منزل خودمان سری بزنم، چون قبل از جنگ داخل باغچه خانه، چند نوع گل بود. با اینکه مطمئن بودم، پس از یکسال همه آنها خشک شده اند اما برای آرامش دلم به طرف خانه رفتم، به خانه رسیدم، وقتی وارد حیاط شدم با کمال تعجب دیدم، داخل حیاط پراز گل نرگس است، باور نکردنی بود.

🌸 بوته گل نرگس بدون هیچ آبی فقط با نور آفتاب رشد کرده بود، آن هم چه گلی! شاداب و زیبا، نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزنم. در حالی که برای عظمت خدا الله

اکبر می گفتم، یک دسته بزرگ از گل نرگس چیدم و برگشتم بالای سر شهید و آن را روی پیکر گلگون او گذاشتم.

#جایی\_برای\_همسایگی\_با\_شهدا....

🌸 چند سال پیش پیرزنی در همسایگی مان داشتیم که به رحمت خدا رفت. من در مراسم خاکسپاری او حاضر نشدم. چند سال گذشت و یک روز پنجشنبه که برای زیارت اهل قبور به قبرستان محل رفته بودم خودبخود یادم افتاد که قبر این پیرزن را هم پیدا کنم و فاتحه ای برای او بخوانم. هر چه جستجو کردم قبرش را نیافتم. آشنایی هم نبود که از آن نشانی قبر ایشان را بگیرم. ناچار به نیت او حمد و سوره ای خواندم و به خانه برگشتم.

🌸 شب که خوابیدم ، ایشان به خوابم آمد و گفت: امروز برای پیدا کردن قبر من خیلی خسته شدی ، من همسایه ی شهیدی هستم و از بابت این همسایگی، در آسایش کامل هستم و خیلی به من خوش می گذرد. وقتی فردا از خواب بیدار شدم جریان را به مادرم گفتم. مادرم گفت: راست گفته قبرش کنار قبر شهیدی است. از شنیدن این خبریکه خوردم تا به حال در مورد صحت خواب هایم شک داشتم. چادرم را پوشیدم و راهی آرامستان شدم. حال برای پیدا کردن قبرش آدرس داشتم آدرسی که خودش داده بود. جلوی قبرستان که رسیدم فاتحه ای خواندم و به طرف

قسمتی که شهدا را دفن کرده بودند به راه افتادم. قبور اطراف شهدا را گشتم و به راحتی قبر این پیرزنی که از همسایگی شهدا خوشنود بود را یافتم. ساعتی کنارش نشستم و در نهایت با چشمان خیس ، دور و اطراف شهدا را ورنانداز کردم تا شاید جایی برای همسایگی با آنان پیدا کنم....

#پا-روی-قرآن-می-گذارید-یا...؟

🌸 حفظ آبروی دیگران برای آقای ابوترابی اهمییت زیادی داشت. گاهی بعضی از اسرا مسائل شخصی دیگران افشا می کردند و مشکلاتی به وجود می آمد!! روزی حاج آقا در میان جمع، اهمییت این موضوع را با سئوالی مطرح کرد و پرسید: اگر قرار باشد شما پا روی قرآن بگذارید یا آبروی کسی را ببرید کدام یک را انتخاب می کنید؟

🌸 ...اکثراً جواب دادند: پا گذاشتن روی قرآن معصیت است، ما دومی را انتخاب می کنیم. گفت: اشتباه می کنید: چرا که قرآن برای آبرو دادن به انسان آمده است. شما وقتی آبروی کسی را بردید معنایش این است که با قرآن مخالفت کرده اید.

🌸 خاطره ای به یاد سید آزادگان حاج علی اکبر ابوترابی





## رعیت زاده‌ای که بخاطر شجاعتش عزیز شد

سرافرازی و سربلندی، بسته به تلاش و کار و مجاهدت است. شهید محمد شهسواری - آزاده‌ی سرافراز جیرفتی - یک چهره‌ی ماندگار در کشور است؛ نه به خاطر این که وابسته‌ی به یک فشر پرتراست؛ نه، او یک رعیت زاده و یک جوان برخاسته‌ی از قشرهای پایین اجتماع است؛ اما آگاهی و شجاعت او، او را در چشم مردم ایران عزیز می‌کند.

عبدالله  
AT TV

کتاب کشکولِ خاطراتِ ناصر کاوه

کتابخانه  
امام خمینی  
تهران

KHAMENEI.IR

#شهیدی\_که\_می\_ترسید\_به\_مرخصی\_برود...!!

🌸 زمستان سال ۶۶ (اسفند ماه) بود. برف مقرر شهید ضیایی را سفیدپوش کرده بود. نیمه های شب به منظور قضای حاجت از سوله ای که عراقی ها در دل کوه درست کرده بودند و بعداً شده بود سنگر محل استراحت ما خارج شدم. در آن تاریکی و سرما صدایی مرا به سمت خود کشید. به سمت صدا که از گوشه ای دنج از مقر به گوش می رسید رفتم.

🌸 شهید علیرضا عباسیان را دیدم که در حال کندن قبری برای راز و نیاز خود بود. در همان حال گفتم: علی دعا یادت نره. شهید عباسیان که تازه متوجه من شده بود من رو صدا کرد و با چشمانی اشکبار گفت: من خودم خیلی به دعا نیاز دارم. علیرضا خودشو غرق گناه می دونست اما همه می دونن شهدا همشون خودشونو گنهکار می دونستن ولی مزد اعمالشون را با شهادت گرفتن.

🌸 اواخر اردیبهشت سال ۶۷ بود و مقرر شهید ضیایی در اطراف شهر ماووت عراق بودیم. شهید علیرضا عباسیان آماده رفتن به مرخصی بود ولی خیلی پکر و غمگین بنظر می رسید. معمولاً بچه ها وقتی برای مرخصی می رفتند شاد و شنگول بودند ولی شهید عباسیان خیلی گرفته به نظر می رسید. ازش پرسیدم علی چرا پکری؟ با غصه گفت: شاید برم مرخصی دیگه برنگردم.

🌸 پرسیدم: چرا برنگردی؟ گفت: چون مادرم ناراحتی قلبی داره می ترسم برگردم  
حالش بد بشه. بهش گفتم: علیرضا این شیطونه که می گه بخاطر بیماری مادرت  
برنگرد و توصیه کردم حیفه این فضای معنوی را از دست بدیم و گفتم برو مرخصی  
تا مادرت با دیدنت کمی بهتر بشه ولی برگرد. دو هفته بعد علیرضا برگشت و دیگر به  
مرخصی نرفت و ملائکه او را به معراج بردند.


🌸 تخریبچی شهید علیرضا عباسیان در اولین روز از مرداد ماه سال ۶۷ در جاده  
اهواز خرمشهر شربت شهادت نوشید و به لقاء حق رسید و در گلزار شهدای بهشت  
زهرا سلام الله علیها قطعه ۴۰ ردیف ۵۸ شماره ۸ میهمان خاک شد. راوی: رزمنده  
دلاور حسین گودرزی- منبع: سایت مشرق نیوز

#جنایتهای\_ما\_در\_خرمشهر....

🌸 ....از جمله موضوعاتی که مکرراً به اطلاع فرماندهی رسانده می شد؛ تجاوز به  
ناموس مردم بود. یکی از این موارد مربوط به سروان وضاح احمد العسکری  
فرمانده گروهان اول تیپ ۳۳ نیروهای مخصوص می شد. او به زنی به نام صیادهی  
الزبیدی نظر داشت. این زن معلم یکی از مدارس بود. افرادی که شاهد بودند می

گویند: این سروان او را تا دم در خانه اش تعقیب کرد. آن زن متأهل بود اما همسرش فرار کرده بود و با انقلابیون همکاری می‌کرد. هنگام شب سروان از فرصت استفاده کرد و همراه سه سرباز با ماشین به طرف خانه آن زن به راه افتادند. خانه را از هر طرف محاصره کردند. سروان از خودرو پیاده شد و به طرف خانه رفت. آن زن به او گفت: شما شخص غریبه ای هستید و من یک زن تنها هستم، چه کسی به تو این اجازه را داده است؟ سروان که کاملاً مست بود، گفت: سروان که کاملاً مست بود، گفت: چشمان تو، محبوب من! این خانم زیبا بود، او چشمان آبی داشت. این زن به دفاع از خود برخاست و با آهنی که در دست داشت دست سروان را به شدت مضروب کرد. سروان فریاد زد: می‌خواهد مرا بکشد، قصد ترور مرا دارد. سروان کلت خود را کشید و سه گلوله به سر آن زن شلیک کرد. زن بیچاره جان سپرد...راوی: سرهنگ دوم عراقی، سلمان صفر  کتاب "جنایتهای ما در خرمشهر"، صفحه‌ی ۱۱۶

#افسری\_عراقی\_که\_به\_جرگه\_شهدای\_گمنام\_پیوست...!!

 برای شناسایی به عمق مواضع دشمن رفتیم. با عبور از ارتفاعات به منطقه ((دشت گیلان)) رسیدیم. منطقه دارای دو جاده نظامی بود که شدیداً حفاظت می‌شد. عراقی‌ها هنوز در منطقه بازی دراز درگیر بودند. بیشتر خودروهای آنها به آن سمت می‌رفتند. بعد از شناسایی و تهیه نقشه، ما به دو گروه تقسیم شدیم. بر روی

هر دو جاده مین و مواد منفجره را جاسازی کردیم. بعد هم سریع به سمت ارتفاعات برگشتیم. دقایقی بعد صدای انفجار مهیبی آمد. یک خودرو نظامی و یک تانک روی مین رفته بودند. گلوله های داخل تانک منفجر می شد و تمام منطقه را روشن می کرد. عراقی ها خیلی ترسیده بودند. فهمیده بودند که ما تا آنجا نفوذ کرده ایم!! نزدیک ارتفاعات بودیم. با رضا گودینی و جواد افراسیابی و بقیه به سرعت می دویدیم. یک دفعه یک جیب عراقی از پشت تپه خارج شد و به سمت ما آمد! فرصت تصمیم گیری نداشتیم. به سمت جیب شلیک کردیم. لحظاتی بعد بالای سر جنازه های عراقی رفتیم. دو افسر عراقی کشته شده بودند. یکی از آنها هم تیر خورده بود. اما هنوز زنده بود. خواستم با شلیک گلوله ای او را بزنم. اما ابراهیم هادی مانع شد. با تعجب گفت: چه می کنی؟! بعد ادامه داد:...

🌸.... بعد ادامه داد: او الان اسیر است. ما حق کشتن او را نداریم. بعد هم کار عجیبی کرد! شنیده بودم ابراهیم قهرمان کشتی بوده و بدنش خیلی قوی است اما نمی دانستم تا این حد! سرباز عراقی را روی دوش خود قرار داد. بعد به همراه هم از کوهستان عبور کردیم. در راه زخمهای او را بست! اسیر عراقی موقع نماز صبح با ما نماز جماعت خواند. بعد شروع به صحبت کرد: من ابو جعفر بی سیمچی قرارگاه لشکر چهارم عراق، شیعه و ساکن کربلا هستم و....

🌸 صبح به گیلان غرب رسیدیم. چند روزی ابوجعفر پیش ما بود. ابراهیم مانند یک دوست با او برخورد می کرد. با ما هم غذا بود. با ما بازی می کرد و.... بعد هم او را بردند. فراموش نمی کنم. ابوجعفر گریه می کرد. می گفت: خواهش می کنم مرا نبرید! می خواهم بمانم و کنار شما با بعضی ها بجنگم! مدتی بعد از فرماندهی سپاه آمدند و از ابراهیم تشکر کردند. اطلاعاتی که این اسیر عراقی به آنها داده بود بسیار ارزشمند و مهم بود. سال بعد خبر رسید که بچه ها ابوجعفر را در تیپ بدر دیده اند. او همراه تعداد دیگر از اسرا به جبهه آمده بود تا با بعضی ها بجنگند! بعد از عملیات به سراغ مقر تیپ بدر رفتیم. گفتم: اگر شد ابوجعفر را به گروه خودمان بیاوریم. قبل از ورود به مقر، تصاویر شهدا را به روی دیوار نگاه می کردیم. دقایقی بعد قبل از اینکه وارد ساختمان شویم برگشتیم! در میان تصاویر شهدای آخرین عملیات، چهره ابوجعفر را دیدیم. او هم به جرگه شهدای گمنام پیوسته بود. راوی: رزمنده دلاور فرج الله مرادیان - حسین الله کرم - منبع: سایت نوید شاهد

#یکی....#دو-تا....#پنج-تا....

🌸 سال ۷۲ بود و شب میلاد امام هادی علیه السلام. چند وقتی می شد که هیچ شهیدی پیدا نکرده بودیم؛ خود من دیگر بریده بودم؛ خسته شده بودم؛ روزهای آخر کار بود؛ گرما که شدید می شد، باید کار را تعطیل می کردیم؛ بین پاسگاه ۲۹ و

۳۰ کار می کردیم؛ می خواستم یک جوری دیگر کار را تمام کنم و بچه ها را جمع کنم که برویم؛ چند روز بدون شهید بودن، اعصاب برایم نگذاشته بود؛ گرما بیشتر می شد و امکانات کم، یعنی توان ادامه کار از ما گرفته می شد.

🌸 روز تولد امام هادی علیه السلام به نیت آخرین روز آن دوره از تفحص رفتیم؛ توکل به خدا کرده و راه افتادیم؛ مرتضی شادکام به یکی از سربازها گفت که دستگاه را بردارد و بروند به ارتفاع ۱۴۳ فکه؛ گفت: «امروز دیگه هرکسی خودش را نشان داد که داد وگرنه کار را تعطیل می کنیم!!» به حالت اعتراض و ناراحتی این حرف را زد.

🌸 در کنار جاده نزدیک ۱۴۳، جایی بود که مقدار زیادی قوطی کنسرو و دیگر وسایل ریخته بودند؛ بیل را آوردیم و آنجا را کند؛ یک کلاهخود جلب نظر کرد؛ فکر نمی کردم چیز دیگری باشد؛ بچه ها گیر دادند که اینجا را خوب زیر و رو کنیم. زمین را که کردیم، یکی... دو تا... پنج تا... همین جوری میان زباله ها شهید پیدا کردیم و همه اینها نشانه بغض و کینه دشمن نسبت به بچه های ما بود....راوی: سیداحمد میرطاهری

#میدان-بی-رحم-مین....

🌸 تمام بدنش می لرزید، قدرت هیچ حرکتی را نداشت. طوری به زمین چسبیده بود که انگار می خواهد دوباره به خاک برگردد. صدای مهیب انفجاری که همزمان با

فریاد درد آلود یا حسین(ع) بود، او را به خود آورد. بیش از یک ساعت بود که سه هم‌رمز وی به ترتیب برای معبر زدن وارد میدان مین شده بودند و پس از دقایقی پیکر غرق خون آنان را به پشت خاکریز منتقل کرده بودند. در بدو شروع معبر زدن، علی که روحیه بهتری داشت، با اصرار خود به عنوان نفر اول پا در میدان بی رحم مین گذاشت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که انفجار مین فسفری او را مجروح کرد. نفر دوم محسن بود که به محض آنکه فرمانده خبر مجروحیت علی را داد، خودش را به معبری رساند که علی اولین شخم آن را زده بود. معبر به نیمه نرسیده بود که پیکر غرق خون محسن را هم به عقب منتقل کردند. مجید که انگار از حال و احوال او متوجه شده بود، بدون هیچ حرفی خود را به معبر رساند و ادامه معبر زدن و خنی سازی مین ها را بر عهده گرفت. دقایق به کندی می گذشت و شلیک منور و صدای گلوله لحظه ای قطع نمی شد. ظاهراً معبر به نیمه رسیده بود، ولی باز هم انفجاری دیگر و صدای یا ابوالفضل(ع) مجید در صحرا طنین انداز شد. دیگر او سر صف بود و باید راه هم‌رزمانش را ادامه می داد. تمام اندام او می لرزید و با این لرزش، دستان او نمی توانست حتی مین های ضد تانک را خنثی کند، چه رسد به مین های حساس ضد نفر! فرمانده بالای سر او بود، ولی او توان بلند شدن از روی خاک را نداشت. فرمانده وقتی حال او را این چنین دید، زیر بغلش را گرفت و نیم خیز او را به سمت معبر کشاند و به آرامی در گوشش گفت: مهم نیست! من هم بار اول



مثل تو تمام وجودم می لرزید . تا اینجا هم که آمده ای لطف خدا بوده. گذشتن از خود برای خدا مراحل مختلفی دارد که اولین گام را تا اینجا درست برداشته ای. این فقط یک مانور است، هیچ کدام از مین ها چاشنی ندارند. سینه خیز برو داخل معبر، حاجی آنجاست، هر وقت بهت اشاره کرد، نقش مجروح را خوب بازی کن!

#بابامراد\_۱۴\_ساله....!

🌸 در سال ۱۳۶۷ و در سن ۱۴ سالگی طبق فرمایش حضرت امام (ره) و به خاطر عشق و علاقه ای که به میهن خود داشتم به جبهه ها رفتم تا هم به ندای رهبرم لبیک بگویم و هم تکلیف خود را ادا نمایم. اواخر جنگ بود که ما در منطقه "پیچ انگیزه" در شهرستان دهلران در یک عملیات اسیر شدیم و ما را به شهر تکریت بردند و نزدیک به ۲ سال و ۶ ماه در شهر تکریت اسیر بودیم. یک روز نگهبانان زندان آمدند و به ما گفتند باید به مردم و مقامات ایران توهین کنید تا ما از شما فیلم بگیریم و آنرا پخش کنیم؛ در جواب گفتم: اگر سر و زبان ما را هم ببرید هرگز به ملت و مردم خود توهین نمی کنیم، در این لحظه یکی از نگهبانان به اسم صیدقاسم به ما حمله ور شد و با مشت به صورت من زد که یکی از دندان های من شکست. راوی: آزاده سرافراز کاظم بابامراد\_منبع: سایت دانا

#از\_شهدای\_شما\_انرژی\_می\_گیرم....

🌸 یکی از مسئولان استانی در آذربایجان شرقی تعریف می کرد: یک بار که برای کاری پیش اسقف نشان توپوزیان، خلیفه سابق آرامنه شمالغرب کشور، رفته بودم از ایشان پرسیدم نگاه شما به شهدا چگونه است؟ ایشان جواب دادند: من وقتی در کلیسا از کار خسته می شوم، به وادی رحمت (گلزار شهدای وادی رحمت تبریز) شما می روم، از شهدای شما انرژی می گیرم و به کلیسا بر می گردم.

#ذکر\_امروز\_سبحان\_الله\_است\_یا....

🌸 از خصوصیات بارز شهید شیخی شوخ طبعی او بود. همیشه لبانش پر از خنده بود. اما در عین حال از سخنان لغو پرهیز می کرد. در جبهه هرگاه از دهان کسی سخن لغوی خارج می شد بلافاصله این شهید بزرگوار می گفت: ذکر امروز سبحان الله است یا اذکار دیگر...

🌸 به این طریق بدون اینکه مستقیماً به آن فرد تذکر دهد، به او می فهماند که می بایست از سخنان لغو پرهیز نماید و آن شخص هم بدون اینکه ناراحت شود، متوجه می شد و در سخن گفتنش بیشتر مراقبت می کرد...

🌸 خاطره ای به یاد شهید ماشاءالله شیخی





# علم انقلاب برون است و ایمان انقلاب درون

استاد شهید مطهری



کتاب کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

